

رومنها کی عامانہ سماںہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خلاصه رمان

به نام خدایی که همین نزدیکیست...

نام رمان: بعد از من زندگی کن

نویسنده: زهرا منتظریان

ژانر: احساسی، عاشقانه، غمگین، پلیسی، هیجانی و.....

بعدازمن زندگی کن
کانال تلگرام جهت نظرات، انتقادات و پیشنهادات (برای جستجوی راحت تر کانال؛ نام رمان را در
جستجوی سراسری تلگرام خود سرچ کنید)

RomanZahra85M@

خلاصه:

سلام عرض میکنم خدمت دوستان گلی که قصد همراهی با بنده رو دارن.
داستان درباره دختری به اسم شیدا هست. شیدا بخاطر حرفه اش که اصلا هم بهش علاقه ای نداره
ناخواسته وارد یه باند قاچاقچی میشه که همین ورود اجباری راه پر پیچ و خمی رو برای شیدا به
دنبال داره و به کل زندگیشو از این رو به اون رو میکنه....

آیا شیدا میتونه این راهو با موفقیت طی کنه؟

آیا از این رو به اون رو شدن زندگی شیدا از خوب به بده، یا از بد به خوب؟؟؟

اگه میخواید جواب این سوالاتو بدونید با ما همراه باشید.....پایان خوش.

به نام خدا

فصل اول

مقدمه:

امشب همه چیز رو براه است همه چیز آرام... آرام.... باورت میشود؟

دیگر یاد گرفته ام شبها بخوابم "با یک آرامبخش" تو نگرانم نشو!

همه چیز را یاد گرفته ام!

راه رفتن در این دنیا را هم بدون تو یاد گرفته ام.

یاد گرفته ام که چگونه بیدار بگیرم!

یاد گرفته ام که هق هق گریه هایم را با بالشم بیدار کنم!

تو نگران نشو!! همه چیز را یاد گرفته ام!

یاد گرفته ام که چگونه با تو باشم بی آنکه تو باشی.

بعدازمن زندگی کن

یاد گرفته ام نفس بکشم بدون تو و با یاد تو!

یاد گرفته ام که چگونه نبودنت را با رویای با تو بودن، و جای خالی ات را با خاطرات با تو بودن پر کنم.

تو نگرانم نشو!

همه چیز را یاد گرفته ام!

یاد گرفته ام بی تو گریه کنم ... و بدون شانه ات قدم بزنم.

یاد گرفته ام که دیگر عاشق نشوم و دل به کسی نبندم.

و مهمتر از همه..... یاد گرفته ام با یادت زنده باشم و زندگی کنم!

اما هنوز یک چیز هست که یاد نگرفته ام!!!

اینکه چگونه برای همیشه خاطراتت را از صفحه دلم پاک کنم!!!

بعدازمن زندگی کن

و نمیخواهم هیچ وقت یاد بگیرم ...

تو نگران نشو عشقِ من!!!

فراموش کردن را هیچ وقت یاد نخواهم گرفت ...

اما زندگی خواهم کرد....

همانگونه که خودت گفتی: بعد از من زندگی کن....

#پارت_دوم

رمان از زبان شیدا:

بعدازمن زندگی کن

آخ جوووووووون..... بعد از دو سال زحمت تونستم تو رشته مورد علاقم مدرک بگیرم و فارغ التحصیل بشم..... البته علاقه تنها دلیل من برای انتخاب این شغل نبود. وایای بالاخره پلیس شدم و از فردا قراره برم سر کار. تصمیم گرفتم به افتخار این موفقیت فقط یه امروز رو خودم باشم، به دور از هرچی و هرکس، به دور از غم ها و سختی های زندگیم، خودم باشم و خدای خودم، همین....

ذهنمو به سختی خالی کردم، ماشینمو بردم داخل پارکینگ و پیاده شدم. بعد از ورود به آسانسور از تو آینه نگاهی به خودم کردم لباسای فرم که شامل یه مقنعه سبز رنگ که آرم نیروی انتظامی و اسمم روش بود، یه مانتو تیره تر از مقنعه که روی مچم دو تا ستاره درجیم بود که نشون میداد ستوان دوم هستم... و چادر. واسه دانشگاه افسری هم لباس فرمون همین بود و خیلی هم بهم میومد...

آسانسور روی طبقه نهم ایستاد و خارج شدم. خونم یه آپارتمان دو خوابه شیک بود از در که وارد میشدی یک راست میرسیدی به هال. تقریباً نصفی از خونه رو پنجره های تمام قد پوشونده بودن دست راست هال آشپزخونه با کابینتای قهوه ای سوخته بود و دست چپ یه راهروی کوتاه بود که اتاق خواب ها و سرویس بهداشتی اونجا قرار داشت، کف خونه پارکت چوبی بود و روی دیواراهم کاغذ دیواری های زیبایی پوشونده بودن وسایل خونه هم شامل یه دست مبل راحتی، تلوزیون و یه فرش فانتزی بودن. همین هم زیاد بود واسه چیدمان ذوق نداشتم و از طرفی دوست نداشتم تا اونجا که نیاز ضروری ندارم از اون همه پول که هر ماه به حسابم ریخته میشه استفاده کنم. خب دیگه از آنالیز خونه بگذریم....

وارد اتاقم شدم....اونجا هم یه سرویس خواب معمولی و کامل داشت. کمد رو باز کردم و نگاهی به مانتو هام انداختم. خیلی وقت بود لباسای روشن نیوشیده بودم. آخه روشنی یعنی زندگی....هه، منو و زندگی خیلی وقته از هم جدا شدیم. اما شیدا قرار بود امروز رو به هیچکس فکر نکنی مگه نه؟.... فقط همین امروز.....

بعدازمن زندگی کن

دست بردم سمت مانتو کرمی رنگم که به صورت یقه اسکی بود ولی دکمه میخورد. یه کمر بند طلایی هم داشت و بلندیش تا کمی پایین تر از زانو هام میومد، یه شال ارغوانی هم برداشتم با کتونی مشکی و یه کیف ارغوانی.... کمی عطر زدم... اما حوصله آرایش کردن نداشتم... کمی از موهامو کج ریختم تو صورتتم و شالمو رها روی سرم انداختم چون یقم کاملا پوشیده بود.... وسایل مورد نیازمو هم تو کیفم ریختم و حاضر و آماده از خونه زدم بیرون.....

تصمیم گرفتم ماشین نبرم. اول از همه رفتم رستوران و ناهارمو خوردم. بعد از اون رفتم هم جای همیشگی، یه پارک سرسبزه که روی یه بلندی ساخته شده به طوری که از اون بالا میشه کل شهر رو دید و همیشه شلوغ ولی آرومه. (بچه ها نمیدونم اینجور جایی تو مشهد هست یا نه... به هر حال ساخته ذهن خودمه.... میخواستم یه جایی شبیه بام تهران باشه)... تا غروب واسه خودم قدم زدم و حالا دیگه هوا تاریک شده بود. روی یکی از نیمکت ها نشستم و به منظره شهر شلوغ خیره شدم. از دور حرم امام رضا (ع) هم معلوم بود. درست حدس زدید اینجا مشهده.... کی میدونه زیر این همه سقف چی میگذره؟ همه از هم غافلیم.... گاهی اوقات فکر میکنم اگه تو دنیا همه مثل هم در کنار هم زندگی میکردیم چی میشد؟ چی میشد اگه هیچ سقفی نبود و همه در کنار هم خوش و خرم زیر آسمون خدا زندگی میکردیم؟ ولی هیچوقت اینطور نبوده و نیست، حتما یه حکمتی داشته، چون هیچوقت کار خدا بی حکمت نیست.....

به مردم نگاه میکردم بعضیاشون خوانوادگی و بعضیاشون مثل من تنها اومده بودن. یکی غمگین، یکی شاد.....

ناگهان تو اون هیاهو یه عطر آشنا به مشامم خورد.... عطری که خیلی وقته تو زندگیم نیست....

بعدازمن زندگی کن

قطره اشکی از چشمم چکید و روی گونم افتاد و همین طور قطرات بعدی و بعدی و بعدی..... دیگه چیزی نشنیدم و پرت شدم تو خاطرات گذشته.....انگار هیچوقت قرار نیست بدون فکر و خیال زندگی کنم.....

نکته نویسنده : لازمه راجع به بخش چند سال قبل رمان بگم؛ پاراگراف هایی که از زبان شخصیت اصلی رمان (شیدا) نیستند فقط برای انتقال احساسات سایر شخصیت ها و اطلاعات بیشتر شما عزیزان درباره ماجرای داستان قرار داده شده و ذهن شیدا اون ها رو مرور نکرده....و اینکه، آهنگ هایی که تو این بخش از متنشون استفاده کردم ممکنه تو سال ذکر شده هنوز ضبط نشده باشن و اونا هم فقط برای بالا بردن احساسات نوشتم...البته این مربوط به کل رمانه..... با تشکر

#پارت_سوم

چند سال قبل (زمستان 1390)...

اوه اوه بازم دیرم شد. با عجله از خواب پاشدم و سریع لباسامو پوشیدم وقت صبحونه خوردن هم که طبق معمول نداشتم....

مامان: اِهههه....شیدا یه دفع نشد تو به موقع بری دانشگاه

من: چیکار کنم خب؟

یه لغمه گنده گرفت جلوم و گفت: بگیر....تو که صبحونه نمیخوری

ازش گرفتم و گونشو بوسیدم....

من: مرسی مامان جون....خداحافظ

....

ماشینمو روشن کردم گازشو گرفتم به سمت دانشگاه.....به در کلاس که رسیدم اول صبر کردم کمی نفسم جا بیاد. در کلاسو زدم و بعد صدای بفرمایید گفتن استاد بلند شد درو باز کردم و وارد شدم.

بعدازمن زندگی کن
من: سلام استاد.....خسته نباشید.

استاد: متشکرم خانم نیکنام.....میبینم که بازم مثل همیشه دیر کردید!

و بعد سری از روی تاسف تکون داد.....سعی کردم به خودم مسلط بشم و جلوی اون همه چشم که
رو من زوم شده بود گند نزوم.

من: ببخشید استاد.....سعی میکنم تکرار نشه.

استاد: همین یه بارو اشکال نداره بفرمایید بشینید. ولی خانم نیکنام اگه دفعه بعدی تکرار بشه مجبور
میشم با نمرات آخر ترم غافلگیرتون کنم.

تشکری کردم و آخر کلاس پیش دوستم کیانا نشستم...

من: ایششششششششششش.....مرتیکه ایکیبری فکر کرده کیه که منو غافلگیر کنه....آه گند زد تو
اعصابم.

کیانا: شیدا بخدا اگه من جای اون بودم از همین پنجره مینداختمت تو حیاط

من: من میگم گلوت پیشش گیر کرده باور نمیکنی که....

کیانا: برو بابا دلت خوشه ها

از ساختمون دانشگاه خارج شدیم و با هم به سمت ماشینم رفتیم.... قطره آبی رو پیشونیم احساس کردم و پشت بندش قطره های بعدی از آسمون به سمت زمین روانه میشد.

من: آخ جون داره بارون میاد.....بیا کیانا تو با ماشین من برو خودم میخوام زیر بارون قدم بزن

کیانا: تو معمولا آفرینشت برعکسه....وقتی بارون میاد همه میرن توی فضای بسته اونوقت خانوم هوس پیاده روی میکنه.

من: حرف مفت نزن.....غروب ماشینو وردار بیار با هم بریم بیرون.

کیانا: فردا امتحان داریم. بزارش واسه یه روز دیگه.

من: منی که به درس هیچ اعتقادی ندارم میگم آسونه....ول کن بابا

کیانا: از دست تو.....باشه پس فعلا

من: خداحافظ

به سمت پیاده رو رفتم و از هوای با طراوت بارون اسفند ماه لذت میبردم.....ولی کاش هیچوقت
اونروز هوس قدم زدن زیر بارون رو نمیکردم.....کاش.....

سر ظهر بود و خیابونا خلوت.....دو کوچه تا خونه مونده بود که یه دستمال جلوی بینی و دهانم قرار
گرفت.... سعی میکردم نفس نکشم چون احتمال میدادم اون دستمال آغشته به ماده بیهوشی باشه و
سعی میکردم اون دستیو که دستمالو نگه داشته از رو دهنم باز کنم ولی تلاشم بی نتیجه موند و با یه
نفس کوتاه بیهوش شدم...

#پارت_چهارم

آروم آروم لای پلکامو باز کردم اولاش همه چیز تار بود ولی کم کم تصاویر اطراف واضح شدن و
تونستم همه چیو ببینم. تو یه اتاق خیلی کوچیک بودم که هیچ وسیله ای جز اون صندلی ای که
روش با یه طناب بسته شده بودم توش نبود. بیشتر شبیه یه سلول انفرادی بود تا یه اتاق.....سعی
کردم دستامو باز کنم ولی نه تنها باز نشد بلکه مچ دستم هم زخم شد...آه.....از بلا تکلیفی متنفر بودم
و الان هم نمیدونستم واسه چی اینجام!!!

بعدازمن زندگی کن
داد زدم: کسی تو این خراب شده نیست؟؟؟

در فلزی با صدای بدی باز شد یه مرد گنده و هیکلی اومد داخل.... اول صورتشو نمیدیدم چون لامپ
اتاق خیلی کم نور بود.....ولی وقتی اومد جلو صورتم از چندش جمع شد همه جای صورتش پر از زخم
و خراش بود یه جای سالم تو صورتش نداشت....

من: از جون من چی میخوای؟

— : زبونتو کوتاه کن وگرنه کار دستت میده بچه

من: میگم چرا منو آوردین اینجا؟

چونمو گرفت و سرمو آورد بالا.....سرمو تکون میدادم تا دستشو برداره ولی بی فایده بود با صدای
خشنی گفت: ببین.....

یه صدای دیگه از بیرون اومد که نداشت ادامه حرفشو بزنه

صدا: هوی.....یاور

این نره غول هم که حالا فهمیده بودم اسمش یاوره داد زد: بله؟

بعدازمن زندگی کن

صدا: بیا بیرون ببینم

و بعد یاور با صدای آرومی خطاب به من گفت: بعدا به حسابت میرسم....

چند دقیقه بعد از خروج یاور به پسر جوون اومد تو نمیدونم چرا ولی وقتی اون پسر رو دیدم همه ترسم فروکش کرد و به جاش از حضورش آرامش گرفتم.... تکیه داده بود به دیوار و منو نگاه میکرد.... برعکس یاور این یکی صورت لطیفی داشت و خیلی هم خوشتیپ بود.... سنش به ۲۲ یا ۲۳ میخورد.... چشم و ابروش مشکلی بود موهاش هم همین طور که زده بودش بالا... ولی واقعا فرم صورتش خوب بود....

من: چرا منو آوردین اینجا؟

کمی مکث کرد و گفت: تو هکر خوبی هستی مگه نه؟

من: چرا میپرسی؟

_____ : فقط میخواستم مطمئن بشم وگرنه من اینو خوب میدونم.

من: خب این چه ربطی به سوال من داشت؟..... چرا منو آوردین اینجا؟

_____ : که برامون هک کنی.

من: جز من کسیو سراغ نداشتین؟

_____ : داشتیم ولی تو دانشگاهتون همه از تو تعریف میکردن

من: شما کی هستین؟

_____ : تو فقط اون کسایی که بهت میگن رو هک میکنی.....دیگه به چیزای دیگه کار نداشته باش

من: اما من تا ندونم شما چی کاره این هک نمیکنم

_____ : به نفعته که بکنی.....همون یاور رو میبینی آدم کشتن براش مثل کشتن مورچه ست....من اینجا کاری ندارم حسابت با اوناس.... انتخاب با خودته

و بعد سریع رفت بیرون.... بیشتر از اینکه به حرفاش فکر کنم به کوبش سریع و نامنظم قلبم فکر میکردم..... شیدا چته؟ اصلا ولش کن..... وای خدا یاورو چیکار کنم؟ این یکی رو چی؟؟؟؟ از اونجایی که اون پسره میگفت واسه یاور کشتن آدم مثل کشتن مورچه ست میشه یقین پیدا کرد که اینا خلافکارن اونم از نوع حرفه ایش..... خدایا حالا چیکار کنم؟ اگه باهاشون همکاری نکنم قطعاً کشته میشم ولی اگر هم بکنم وارد خلاف میشم و تا آخر عمر نمیتونم آزاد زندگی کنم همیشه باید

بعدازمن زندگی کن
فراری باشم. نمیدنم چرا تا میخواستم رو همکاری نکردن باهاشون مصمم بشم تصویر اون پسره
میومد جلو چشمم و باعث تردیدم میشد..... پس با این حساب مجبورم خلاف کنم..... بعد از
گذشت حدود یک ساعت باز همون پسر اومد داخل....

#پارت_پنجم

___ : امیدوارم تصمیم عاقلانه ای گرفته باشی.....

من: باشه..... دستامو باز کن

اومد جلو، یه چاقو کوچیک از تو جیبش در آورد و آرام طنابو پاره کرد.

___ : پاشو، باید زودتر شروع کنی

آروم پاشدم و پشت سرش به راه افتادم..... بعد از خروج از اتاق از یه راهرو باریک عبور کردیم از چند
تا پله بالا رفتیم پایان راهرو هم یه در داشت بازش کرد و یه خونه بزرگ جلوی چشمم نمایان شد فکر
کنم اون اتاقی که من توش بودم زیرزمین بود. خونه دوبرگس بود و یه هال بزرگ داشت. بیشتر شبیه
یه ویلا سوت و کور بود تا یه خونه.....

به سمت پله های طبقه بالا راه افتادیم، سمت های چپ راست رو هر طرف سه تا اتاق تشکیل میداد
که توی راهرو عمومی یه دست مبل راحتی گذاشته بودن.....

در یکی از اتاقای سمت چپ رو باز کرد و وارد شدیم..... یه دختر ریزه میزه پشت میز کامپیوتر نشسته و مشغول نوشتن بود که در همون حالت گفت: متین تویی؟

این پسره هم که حالا فهمیده بودم اسمش متینه بدون توجه به سوال اون دختر گفت: به شیدا اطلاعات لازمو بده

و بعد خودش رفت بیرون و در رو بست.....نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم بره چون از حضورش احساس امنیت و آرامش میکردم. محزون به در نگاه میکردم که با صدای اون دختر به خودم اومدم.

___ : ماتت برده؟؟

من: سلام

___ : علیک.....بیا بشین وقت کمه

رفتم جلو و روی صندلی میز کامپیوتر نشستم.

من: چی صدات کنم؟

بعدازمن زندگی کن
_____ : صَنَم

من: باید چیکار کنم؟

_____ : آدرس ایمیل برای هک کافیه؟

من: آره.....کیو قراره هک کنم؟

تا خواست دهن باز کنه در باز شد و یه پسر لاغر و قد بلند اومد داخل.....

صنم: آه.....کامران برو بیرون حواسمو پرت میکنی.

کامران: تو انگلیسی بلدی؟ اگه این دختره با زبان دیگه گزارشمون داد چی؟

صنم: خوش به حال تو که بلدی.....بیا بشین اینجا

به صندلی کنار من اشاره کرد و کامران هم نشست و چشم دوخت به صفحه کامپیوتر....

کامران: شروع کن

بعدازمن زندگی کن

من: اطلاعاتشو واسه چی میخواین؟

کامران: این چیزا.....

صنم پرید وسط حرفش و گفت: بهش بگو تا کم سوال کنه.... این که دیگه اینجا موندگاره.... بین دختر ما تو کار قاچاق موادیم، از این بعد تو ام همکار مایی فهمیدی؟

صداش چند بار تو سرم پیچید..... این دیگه اینجا موندگاره..... تو کار قاچاق موادیم..... از این به بعد تو ام همکار مایی..... قاچاق مواد..... قاچاق مواد.....

من: ااااااااااااه

کامران: خود درگیری داری؟ شروع کن دیگه

دستم رو گذاشتم رو کیبرد..... نمیتونستم.... شیدا میدونی اگه به این قاچاچی ها کمک کنی چند تا جوون معتاد و بدبخت میشن؟..... میدونی چند تا خانواده از هم میپاشه؟؟ توهم یکی از باعث و بانی های این همه اتفاق میشی..... میدونستی؟؟؟؟؟؟

اشک تو چشم جمع شده بود..... ولی خدایا اگه مخالفت کنم به قیمت جونم تموم میشه.

و باز هم تصویر متین بود که تو ذهنم نقش بست و مانع مخالفتم شد....

کامران: پوووووووووووف.....مثل اینکه تو فقط زبون یاور حالیه

صنم: ولش کن شروع کرد

آره من شروع کرده بودم.....من وارد کار خلاف شدم.....کاری که اگه واردش بشم هیچ راه برگشتی نداره.....

خدایا تو خودت میدونی من به اجبار و برای حفظ جونم این کارو میکنم.....تنهام نزار.....

فصل دوم

#پارت_ششم

در حالی که تایپ میکردم اشکام هم یکی پس از دیگری جاری میشدن دلم نمیخواست اونا اشکامو ببینن ولی دست خودم نبود، برای آیندم برنامه ها داشتم ولی حالا....

دلم میخواست زمان به عقب برمیگشت و به حرف کیانا گوش میدادم و باهاش به خونه میرفتم. آخ کیانا.... فکر کنم تا الان نگرانم شده آخه دیگه نزدیکای ۱۰ شبه... پدر و مادرم که هنوز سر کارن مگه اینکه کیانا بهشون خبر داده باشه. کاش زمان به عقب برمیگشت و تنها دغدغه زندگیم پیچوندن کلاسای استاد نوری بود و بس. هه.... استاد نوری کجایی ببینی حاضرم ساعت ها تو کلاسای فوق خسته کننت بشینم و یه سره جزوه بنویسم ولی دیگه یک ثانیه هم اینجا نباشم....

همیشه دختر شجاعی بودم و هستم اما مسئله من ترس از این گلچماقا نیست مسعله من اینه که دوست ندارم خلافاکار باشم، دوست ندارم همکار همچین آدمایی باشم. ولی دیگه گذشته. میدونستم چه بخوام چه نخوام راه پر پیچ و خمی در انتظارمه..... و تنها کاری که از دستم بر میاد صبر و توکل به خداست، همین.....

من: کیو دارم هک میکنم؟.... منظورم اینه چیکاره س؟

کامران: فضولیش به تو نیومده

دست از کار کشیدم و با اخم نگاش کردم....

من: با من درست صحبت کن. اگه قرار باشه همکارتون باشم کسی حق نداره بهم زور بگه... حالا هم میخوام بدونم کیو دارم هک میکنم؟..... تا ندونم هم ادامه نمیدم.

کامران: از تهدیدت نترسیدم..... ولی بهت میگم، این یارو پلیسه حالا متوجه شدی به سلامتی؟

من: این که ایمیل شخصیه... اطلاعاتش به چه دردتون میخوره؟

صنم: باز بیست سوالی راه انداختی؟.... بابا درسته ایمیلش شخصیه ولی ما میخوایم زمان ماموریت هاشون رو بفهمیم که این تو به هم گزارش میدن.... دیگه خواهشا سوال نکن

وای خدا یعنی چی؟

کامران: دیگه داری کلافم میکنی د زود باش خب

روی دکمه بارگزاری کلیک کردم و.... ۶۰٪

خدایا چیکار کنم؟

۸۲٪

تند تند چوب خط بارگذاری پر میشد و هر لحظه استرس من هم بیشتر میشد

۹۴٪

لعنتی.....

۹۹٪

ن_____ه

یه علامت بزرگ خطا مانیتور رو پر کرد که زیرش نوشته بود: بارگذاری ناموفق بود...

آخ_____ی_____ش.....خداکنه اصلا نیاره

من: همیشه

کامران: همه تلاشتو بکن دختر.....اگه فکر کردی موفق نشی آزادی، باید بگم کور خوندی چون کسی که از ما کوچکتین اطلاعاتی داره برای زنده موندنش تا ابد باید برای باند موثر باشه...تو هم اگه موفق نشی نه تنها هیچ کمکی بهمون نکردی بلکه ازمون اطلاعات هم داری.....بعدشم که بهت گفتم چی میشه.....

متین در رو باز کرد و وارد شد که با همون ورود تمام استرس منم به یکباره از بین رفت.... نمیدونم دیدن این آدم چه معجزه ای داره که هر دفعه آرومم میکنه...

متین: چیشد؟

تا کامران خواست دهن باز کنه گفتم: نمیاره

متین: چرا؟

من: نمیدونم بیا خودت ببین

اومد جلو و یه نگاه به مانیتور انداخت و رو به کامران گفت: تو برو من خودم هستم

کامران: باشه.... فقط متین مراقبش باشی ها یه وقت لومون نده... از چهرش معلومه چه مارموزیه

بعدازمن زندگی کن
من که هنوز تو بهت و حیرت بودم با همون شگفت به کارم ادامه دادم... اول پسورد رو پاک کردم....
چند دقیقه بعد کامران وارد شد و بازم به مانیتور چشم دوخت.
طبق گفته متین الکی فایلها رو باز میکردم و خودمو سخت مشغول تلاش نشون میدادم...

کامران: واسیا ببینم.....من به تو شک دارم

من: بابت؟

کامران: چرا الکی صفحه رو بالا پایین میکنی؟

من: الکی؟..... تو که این همه بلدی چرا منو اینجا اسیر کردین؟

کامران: آخه اون فایلایی که تو داری توشونو میگردی یه بچه چهار ساله هم میدونه به درد نخورن

من: کی میدونه؟.... شاید اونا هم با این فکر اطلاعات مهمو این تو ذخیره کرده باشن.... بالاخره
احتیاط شرط عقله

کامران: باشه بابا تو راست میگی.... کارتو بکن

منم از خدا خواسته پشت سرش راه افتادم..... در آخرین اتاق سمت راست رو باز کرد و واردش شدیم..... یه اتاق بیروح بود که دو تا تخت فلزی و یه کمد رنگ و رو به رفته تنها وسایلاش بودن...

صنم: خودمم اینجا استراحت میکنم... این تخت مال توعه

و به تخت سمت دیوار اشاره کرد... خواست بره بیرون که گفتم: کیفم کجاست؟

صنم: پایینه

من: میشه بری برام بیاریش؟

صنم: آخه..... باشه میرم

و رفت بیرون.... به سمت تخت رفتم و روش نشستم که صدای ناهنجاری از فنر هاش بلند شد. با قیض نشستم و فحشی نثار کامران کردم..... فقط خدا میدونست سرنوشت من تو این ویلای خراب شده چی میشه... ه————ی....

#پارت_هشتم

بعدازمن زندگی کن
به پنجره نگاهی انداختم..... کیپ تا کیپ حفاظ داشت.... هه انگار زندانه، البته واسه من اینجا از
زندان هم بدتره.... بس نیست تو زندان آدم سرنوشتشو میدونه و اینم میدونه که قراره چند وقت
بخاطر تقاص جرمش اون تو بمونه اما من چی؟؟؟ نه میدونم تا کی اینجام نه جرمی مرتکب شدم
تنها گناهم اینه هکر خوبی هستم اونم تا قبل از این اصلا تو زمینه خلاف ازش استفاده نکرده بودم....
خدایا خودت کمکم کن..... خودمو به تو سپردم... ناامیدم نکن...

صنم وارد شد، کیفم رو داد دستم و روی تخت خودش نشست.....

همه جیباش رو گشتم ولی نبود...

من: گوشیم کجاست؟

صنم: کامران گفت بهتره پیشت نباشه

من: آه

و کیفو پرت کردم گوشه تخت و تو دلم چند تا فحش آبدار دیگه هم نثار کامران کردم...

صنم: لباس راحتی میخوای؟

سخت در فکر فرو رفته بود که ازش پرسیدم: تو رو هم به اجبار وارد این باند کوفتی کردن؟

وقتی به خودش اومد پوزخندی زد و گفت: اجبار؟ هه.....خریت خودم باعثش بود

منتظر نگاهش کردم که گفت: فقط ۱۶ سالم بود که با اون کامران نامرد آشنا شدم اولاش ادعای عاشقی میکرد منم که یه احمق به تمام معنا بودم سریع خرفاشو باور کردم.....کمی که گذشت هر روز رفتاراش سرد و سردتر میشد اما من به حساب خستگی میزاشتم چون میگفت از صبح تا شب سرکاره....در کنار اون سرد شدنش توقعاش هم بیشتر میشد..... همیشه از فرار از ایران و رفاه زندگی تو خارج از کشور حرف میزد، منم که تو یه خوانواده بی بضاعت به به دنیا اومده بودم همیشه حسرت اون چیزایی که از خوبی هاشون میگفت به دلم بود از طرفی، من هیچوقت پامو از تهران اونور تر نذاشته بودم و خیلی خیلی دوست داشتم خارج از تهرانو بینم... خارج از کشور که برام قبل از حرفای کامران یه رویای محال بود..... کم کم وسوسه کرد که پیشنهادشو قبول کنم و کردم... اما وقتی بهش گفتم حاضرم باهاش برم..... انکار کرد ولی گفت تو یه جایی به غیر از خارج میتونیم راحت زندگی کنیم منم اونقدر برای یه زندگی راحت برنامه ریزی کرده بودم که نمیتونستم باهاش مخالفت کنم... آوردم اینجا الان ۶ سال از اون زمان میگذره و من هنوزم تو این خونه زندگی میکنم فقط نمیدونم هدف کامران از آوردن من به اینجا چی بود؟....حدود یه ماه از فرارم میگذشت ولی هیچ چیز شبیه اون چیزایی که فکر میکردم نبود سعی میکردم از کارای مشکوکش سر در بیارم یه روز که داشت تلفنی با رعیش حرف میزد از حرفاش فهمیدم تو کار خلافن.... وقتی ازش پرسیدم هم با اصرار تایید کرد. از اون به بعد همیشه میگفت اگه تو هم باهامون همکاری کنی و مورد اعتماد رعیش قرار بگیری راحت تر میشه بریم خارج.... منم با فکر اینکه هرچه زودتر از شر این خونه خلاص بشم بازم خریتم کردم و باهاشون همکاری کردم..... بعد از اون دیگه راه پس و پیش نداشتم و اگه کمک نمیکردم هر لحظه ممکن بود مامورا بریزن سرمون و بفرستمون زندون..... الانم که این وضعه. قانون کارشون هم که میدونی یا همکاری یا مرگ.... از مردن نمیتروم تازه چند بار به سرم زد خودمو

بعدازمن زندگی کن

خلاص کنم که نشد.... ولی دوست ندارم به دست یه همچین آدمایی کشته بشم..... میدونی شیوا دلم نمیخواد تو که به فکر درس خوندن و موفقیتی مثل من بدبخت بشی....دلم میخواد کمکت کنم با اینکه همیشه اما.....

و یه آه بلند کشید واقعا به چهرش نمیومد این همه سختی کشیده باشه..... چشم و ابروش مشکلی بود و پوستش برنزه بود دماغ و دهنش هم معمولی بود و موهای مشکلی و لختشو دم اسبی بسته بود.....

من: کامران دوستت داره

صنم: دوست داشتن کیلو چنده؟

من: اما اگه اینطور نبود چه لزومی داشت تو رو با خودش بیاره

صنم: شاید..... ولی این چیزا دیگه واس من مهم نیست. از من گذشت

پاشد رفت بیرون و درو محکم بست..... همه اینجا یه مرضی دارن. ببین سر و کار من با کیا افتاده. همش تصویر متین مقابل چشم میومد...چشماش مشکلی مشکلی بود و موهای مشکلی و لختشو زده بود بالا، با پوست سفید متمایل به گندمی... فرم صورتش در کل واقعا عالی بود..... یعنی اون رمز رو از کجا میدونست؟ چرا دور از چشم بقیه اون رمز رو به من داد؟ اصلا اگه میدونست چه نیازی به هکر داشتن؟ و هزاران سوال مبهم دیگه راجع به رفتارای عجیب متین تو سرم رژه میرفتن.... آه کاش

بعدازمن زندگی کن
میشد از خودش بپرسم البته به احتمال ۹۰٪ جوابمو نمیداد.... با همون افکار دیوانه کننده چشمامو رو
هم گذاشتم که سریع خوابم برد.....

#پارت_نهم

ادامه رمان از زبان متین:

واقعا به زرنگی و شجاعت این دختر آفرین میگم زود حرف منو گرفت و مبتکرانه کامران رو به راحتی
پیچوند و از حرف اصلی دورش کرد فقط خودمم نمیدونم چمه... وقتی وارد این بازی شدم هیچ چیز
و هیچ کس بجز هدفم برام مهم نبود اما الان دلم نمیخواد این دختر به هیچ وجه آسیب ببینه و اصلا
دلم نمیخواست خودش از این خواستم با خبر بشه...

تمام شب چشم رو هم نذاشتم و فقط به این موضوع فکر کردم که چطوری نامحسوس مراقبش
باشم.....

.....

بعدازمن زندگی کن

صبح از جام بلند شدم و وارد راهرو شدم خواستم برم پایین که دیدم در اتاقشون بازه صنم رفته بود پایین و درو باز گذاشته بود به در تکیه دادم و نگاش کردم با همون مقنعه خوابیده بود و چهرش تو خواب از قبل معصوم تر بود پنجره نیمه باز بود و شیدا جنین وار دور خودش جمع شده بود فکر کنم سردشه..... رفتم جلو اول پنجره رو بستم بعد یه پتو از تو کمد در آوردم و روش کشیدم کمی تکون خورد ولی بیدار نشد.

آروم از اتاق خارج شدم، درو بستم و به سمت طبقه پایین روانه شدم.....

کامران و صنم پشت میز ناهار خوری نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه بودن. روی یکی از صندلی ها نشستم و به جمعشون اضافه شدم...

کامران: به به آقا متین.....بفرمایید خواهش میکنم

من: مسخره بازی در نیار..... میگم این یاور مشکوک نیست؟ کله سحر میزنه بیرون شب برمیگرده

کامران: نه بابا چه مشکوکی؟ داره برای محبوبیت پیش رعیس تلاش میکنه

من: خود دانی

صنم: من برم شیدا رو بیدار کنم

نیم خیز شد بره، که گفتم: ولش کن دیشب تا دیر وقت ازش کار کشیدین

سر جاش نشست که دیدم هردوشون یه جوری دارن نگام میکنن....

من: خب چیه؟.... دلم براش سوخت. اصلا برو بیدارش کن

صنم: راست میگی..... ولش کن

کامران: اینجا خونه خاله نیست کسی تا لنگ ظهر بخوابه..... اومده اینجا که کار کنه

صنم: نیومده، به زور آوردینش

کامران: حالا هرچی

صنم: بس کن کامران..... هرچی یعنی چی؟..... این دختر چه گناهی کرده؟... اون که مثل من خریت نکرده.

بعدازمن زندگی کن
صنم که اینو گفت فک کامران منقبض شد و محکم بلند شد رفت بیرون. کم و بیش از ماجراشون خبر
داشتم اما دلیل این رفتار کامران رو نمیدونستم، همشون یه پا دیوونن. فقط امیدوارم هرچی که
هست به شیدا مربوط نباشه.....

#پارت_دهم

ادامه رمان از زبان شیدا:

با صدای قار قار کلاغای مزاحم از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم اوه اوه ساعت از
۱۳ گذشته بود... دانشگاهم دیر شد آه. اصلا من چرا با لباسای بیرون خوابیدم؟ اینجا که اتاق خودم
نیست من کجام؟ کمی که فکر کردم و واقعیت یادم اومد آه از نهادم بلند شد. من یه عادت مزخرفی
داشتم صبحا که از خواب بیدار میشم یه چند دقیقه همه چیز یادم میره مثل همین الان.....

صنم اومد تو اتاق و گفت: سلام خانوم سحرخیز بیدار شدی به سلامتی؟

من: تیکه میندازی دیگه

بعدازمن زندگی کن
صنم: خب معلومه..... اشکال نداره حالا

من: نمیگفتی هم قانون خودم میدونه

صنم: صبحونه نمیخوری؟

من: نه..... چیشد؟ دیشب تونستین اطلاعاتی که میخواستین رو به دست بیارین؟

صنم: خوب بود ولی نه به اون اندازه..... انگاری دنبالمونن..... ولی کور خوندن نمیتونن دستگیرمون
کنن

من: زیاد خلاف کردی؟

صنم: نمیدونم..... کامران یکی از مهم ترین واسطه های رعیس تو ایرانه خب منم کمکش کردم دیگه.
کم کمش اگه دستگیر بشم یه ده سالی برام میپرن... تازه اون اولاً هم تو پخش مواد بودم...

من: ده سال کمه به نظرت؟

صنم: نه خب ولی..... اصلاً ولش کن تو نگران نباش نمیتونن دستگیرمون کنن آخه اصلاً مشکوک
نیستیم

بعدازمن زندگی کن

من: اینجا کجاس؟

صنم: تهران

من: کجا آخه؟

صنم: لواسون

من: شما چجوری تو شهر خلاف میکنین؟ اگه فقط یه نفر از این اهالی بهمون مشکوک بشه و به پلیس گزارش بده چی؟

صنم: نترس..... اهالی اینجا بیشتر برای تفریح یکی دو روز میان ویلاشون همسایه هاشونو نمیشناسن که....

من: تفریح چی؟... اینجا مسکونیه

صنم: اصلا این چیزارو ول کن بیا بین میتونی یه شماره ای رو هک کنی

پاشدم و باهش به همون اتاق کامپیوتر رفتم.....

#پارت_یازدهم

من: چ_____ی؟ ادارشونو هک کنم مطمئید حالتون خوبه؟

کامران: اااااه..... چرا داد میزنی؟ بدبخت مثل اینکه متوجه نشدی پای خودتم دیگه تو این بازی گیره

من: خیلی خوب هم متوجه شدم..... منتها کور خوندی متاسفانه تا اون حد بلد نیستم

کامران: باید بلد باشی در غیر این صورت دیگه برای ما سودی نداری و.....

و دستاشو به معنی تموم شدن بهم زد. ای خدا..... یعنی احمقانه ترین کاری که تو عمرم انجام میدم
کل کل کردن با این کامران بیشعوره، تو اون کله پوکش که فرو نمیره آخه من چجوری میتونم اداره
ای رو که اون پلیسا توش کار میکنن رو هک کنم؟

یکم تلاش کردم ولی نشد.....

بعدازمن زندگی کن
من: همیشه... رمز امنیتی داره

متین: کامران این یکیو بیخیال شو

کامران: پیامایی که واسه هم رد و بدل میکنن رو میتونیم دستکاری کنیم... اینجوری دیگه هیچوقت
دستشون بهمون نمیرسه

من: وقتی همیشه تو میگی من چیکار کنم؟

کامران: نمیدونم خودت یه راهی پیدا کن

و بعد عصبانی از اتاق خارج شدن..... من که نمیدونم چطوری اینو حالی کنم!!!!

صنم: اینم از شانس ما

صنم هم رفت بیرون... حالا فقط متین اینجا بود و با آرامش منو نگاه میکرد... کلا استرسم از بین رفت و همون لحظه یه جرقه تو ذهنم خورده شد. اگه بتونم ایمیل اداره رو مخفیانه باز کنم میتونم بهشون پیام بدم که بیان و منو از اینجا خلاص کنن.... آره همین، اما چجوریشو خدا میدونه.... تصمیم گرفتم از تمام توانم برای باز کردن این ایمیل اون هم به صورت مخفیانه استفاده کنم و کردم حدود دو ساعت میشد که داشتم سیستم رو بالا و پایین میکردم اونا هم میومدن و میرفتن و خداروشکر مثل اول حواسشون بهم نبود.... رمز امنیتی داشت و اصلا باز نمیشد میخواستم شانس

بعدازمن زندگی کن

خودمو امتحان کنم بنابراین همش چند تا عدد رو با هم فشار میدادم رمزش ده رقمی بود سه بار امتحان کردم هفت بار، دوازده بار، هفده بار بعد به علامت خطر اومد که زیرش به انگلیسی نوشته بود: خطر قفل سیستم لطفا ادامه ندهید... آه به درک به من چه میخوام صد سال قفل شه، اما شیدا این کامپیوتر تنها امید آزادی توعه، فقط یه بار دیگه امتحان میکنم اگه نشد دیگه بیخیالش میشم فقط یه بار، خدایا _____ کمک کن. بسم اللهی گفتم و باز ده تا عدد وارد کردم و اونا رو به خاطر سپردم..... وایلیلیلیلیلیلیلی خدا باز شد روی صفحه نوشته بود با موفقیت انجام شد. یه نگاه به کامران انداختم داشت با صنم حرف میزد و حواسش به من نبود سریع از سایت خارج شدم، خب حالا چحوری براشون پیام بدم؟؟؟ اگه یه دفعه کامران سرشو برگردونه و ببینه چی؟ آه_____ فهمیدم.... باید ریسک کنم وارد تنظیمات سیستم شدم آه فقط انگلیسی و فارسی داشت رفتم تو بخش دانلود زبان و زبان فرانسوی رو دانلود کردم ولی اگه اونم بلد باشه چی؟ من چون رشتم کامپیوتر بود چند تا زبان زنده دنیا رو بلد بودم فقط امیدوارم کامران فرانسوی بلد نباشه... تردید داشتم اگه اینجا رو گزارش بدم متین هم دستگیر میکنن و معلوم نیست حکمش چی میشه... ولی اگه گزارش ندم سرنوشت خودم نامعلوم میمونه. به معنای واقعی کلمه تو بدترین دوراهی عمرم گیر کرده بودم حالا نمیدونم چرا این وسط متین واسم مهم شده و اصلا هم دلم نمیخواد اونچه که فکر میکنم باشه چون اینجا به هیچ وجه شرایط عاشق شدن نیست.... الان من باید به فکر یه راه فرار باشم... همینه اما چیکار کنم که به متین آسیبی نرسه؟ یه دفعه با صدای کامران از فکر و خیال اومدم بیرون....

کامران: همیشه بگی داری چیکار میکنی؟

من: کاری که لازمه

کامران: اونوقت کارتو چیه؟

بعدازمن زندگی کن
من: داری میبینی اگه سر در نمیاری کم سوال کن

کامران: انگار زبونت به شدت نیاز به کوتاه شدن داره.... نه؟

من: اگه لازم داشت خبرت میکنم

صنم: باز شماها شروع کردین؟.... بسه کامران بیشتر تقصیر توعه ها.... شیدا تو هم دیگه بس کن

من: به این آقا کامران بگو دهنشو ببنده تا منم بس کنم.... خب؟

کامران: وقتی کاری کنم اسمتو یادت بره اون موقع میفهمی

من: همین الانشم اسمم یادم نیست... زحمت نکش

تا خواست دهن باز کنه صنم پرید وسط حرفش و گفت: کامران خواهش میکنم تو کوتاه بیا... الانم
لطفا برو بیرون

وقتی رفت بیرون صنم اومد جلو و گفت: شیدا تو رو خدا کم سر به سر این کامران بزار... عصبانی بشه
بد قاطی میکنه ها

بعدازمن زندگی کن
من: تقصیر خودشه... و إلا من اونقدراهم مشتاق هم کلامی با همچین آدمی نیستم.

صنم: قبول کن که تو هم زبونت درازه... قبول نداری؟

من: زبونم دراز نیست از کسی نمیترسم

و سریع پاشدم و به سمت اتاقمون رفتم...

فصل سوم

فصل سوم

#پارت_دوازدهم

بعدازمن زندگی کن

نشستم لبه پنجره و زل زدم به خیابون بارون خورده ای که هنوز هم زیر شلاق آسمون استوار بود... با اینکه بارون منو به اینجا کشوند اما بازم عاشقش بودم و دوست داشتم مثل همیشه برم زیرش قدم بزنم، خیس بشم و از هواش لذت ببرم اما دریغ که حتی پنجره هم باز نمیشد رعد و برق شدیدی زده شد اما من از جام تکون نخوردم صدای در هم اومد ولی بازم توجهی نکردم....

صنم: بیا اینطرف الان رعد و برق خشکت میکنه

بی توجه به حرفش تو همون حالت گفتم: تا کی قراره اینجا بمونم؟

صنم: نمیدونم.... به خودت سخت نگیر

پوزخندی زدم و باز هم به تماشای بارون مشغول شدم یه جورایی بارون بهاری محسوب میشد چون امروز ۱۷ اسفنده... بین چطور دم عیدی گرفتار اینا شدم!!! واسه امروز برنامه ریخته بودم با کیانا برم خرید همیشه یک بار میرفتم واسه چند ماه خرید میکردم چون اصلا از بازار و جاهای شلوغ خوشم نمیاد.... اما الان.....

صنم: بارونو دوست داری... آره؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم که گفت: اما من ازش متنفرم... داداشم همیشه بهم میگفت گربه

بعدازمن زندگی کن
حوصله هیچکسو نداشتم حالا هم که این صنم یاد خاطره گویی افتاده ولی نخواستم دلشو بشکنم و
گفتم: تو برادر داری؟

صنم: آره... یه برادر بزرگتر و یه خواهر کوچیکتر....کاش ازشون خبر داشتم خیلی دلم براشون تنگ
شده...تو چی؟

من: من تک فرزندم

صنم: چند سالته؟

وای خدا چه حوصله ای داره فکر کنم تا چند دقیقه دیگه شجره نامم هم میخواد....

من: هجده

صنم:...من بیست و دو سالمه....از سر و وضعت معلومه پولدارین درسته؟

پدرت چیکارس؟ البته ببخشید زیاد سوال میکنم فکر کنم کلافه شدی

من: نه بابا کلافه کدومه؟ سرگرمیه

تنها چیزی که تو سوالاش نبود همون سرگرمی بود....

بعدازمن زندگی کن

صنم: نگفتی؟

من: آره... پدرم مهندسه مادرم هم همینطور

دیگه داشت زیادی میرفت رو مخم، آه

گفتم: تو چی؟

صنم:.. من بابام یه کارگر سادست و مادرم وقتی خواهرم خیلی کوچیک بود مرده

من: خدا رحمتش کنه

صنم: ممنون.... هــــی.....دنيا خیلی بی رحمه، خیلی

وای خدا به اندازه کافی خودم فکر و خیال داشتم الان فقط همینم مونده بود ناراحت صنم هم بشم.... اشکاشو پاک کرد...

صنم: ببخشید تو هم ناراحت کردم... بیا بریم نهار بخوریم

بعدازمن زندگی کن

من: میل ندارم

صنم: تو که صبحونه هم نخوردی!!!...پاشو

من: مرض ندارم که الکی تعارف کنم...بخوام میام میخورم

صنم: باشه هر طور میلته...پس من میرم

البته گرسنم که بود اما دلم نمیخواست برم پایین.....

وقتی رفت بیرون بازم فکر و خیال اومد سراغم.....یعنی الان پدر و مادرم دنبالم میگردن؟

کیانا چی؟ تا کی قراره اینجا بمونم؟ چه کاری برای نجات از دستم بر میاد؟ اگه اینجا رو گزارش بدم چی میشه؟ متین چی؟ آه از این همه سوال داشتم دیوونه میشدم ولی هر طور شده باید یه راهی برای فرار پیدا کنم راهی که متین توش گیر نیوفته....

باید خوب حواسمو جمع کنم و وقتی متین تو ویلا نبود یواشکی برم سر وقت کامپیوتر و اینجا رو به ستاد گزارش بدم....

صنم با سینی غذا وارد شد و اونو روی تختم گذاشت...

بعدازمن زندگی کن
صنم: هر وقت گشت شد بخور

من: میشه اون درو ببندی؟

درو بست و نشست روی تختش...یه شانه کوچیک از تو کیفم در آوردم و به سمت آینه قدیمی و کوچیکی که رو دیوار نصب شده بود رفتم. مقنعمو که بیست و چهار ساعت سرم بود رو در آوردم، موهای لخت و بلندمو باز کردم ژولیده شده بودن به سختی شونشون کردم و بازم بستمشون...

صنم: وای چه موهای خوشگلی داری!!!

باز مقنعمو سرم کردم و موهامو کامل زدم تو...اینجا هرچقدر ساده تر باشم بهتره...رنگم یه خورده پریده بود فکر کنم بخاطر گرسنگی باشه...البته خودمم خیلی سفیدم حالا با همین یه ذره رنگ پریدگی رنگ صورتتم مثل گچ شده بود...

صنم: چرا مقنعه میپوشی؟...من که نامحرم نیستم

من: بحث محرم و نامحرم نیست...اینجوری راحت ترم

رفتم رو تخت نشستم و رو به صنم گفتم: مرسی بابت غذا

بعدازمن زندگی کن
صنم: خواهش میکنم

کالباس بود من بهش حساسیت داشتم اما چون معدم داشت میسوخت دست بردم جلو، برش
داشتم و شروع کردم به خوردن....

#پارت_سیزدهم

ادامه رمان از زبان متین:

رو کاناپه نشسته، و به تلویزیون خاموش زل زده بودم همه فکرم درگیر شیدا بود الان دقیقا یک روزه
که اینجاست ولی هنوز هیچی نخورده...از طرفی نگران این بودم به سرش نزنه که فرار کنه چون
میدونم این آدم هر جور شده گیرش میارن و زندش نمیزارن....کاش میشد اونم با خودم ببرم چند
وقت پیش که تازه وارد این باند شده بودم مثل شیدا اجازه بیرون رفتن نداشتم ولی کم کم بهم
اعتماد کردن و الان هر وقت بخوام میتونم برم بیرون اما احساس میکنم عمرم داره تو این ویلا تلف
میشه چون الان دو سالی میشه که اینجام اما هنوز هم به هدفم که رسیدن به منصور (رعیس باند)
هست نرسیدم. من باید هر طور شده اونو ببینم تا توی اون موفقیت بزرگی که دنبالشیم سهمیم باشم
اما الان نگرانی برای شیدا هم به تنها دغدغم اضافه شده بود....

اومد جلو و کنترل رو از تو دستم کشید و تلویزیون رو روشن کرد....

بعدازمن زندگی کن

صنم: کجایی تو؟

من: همینجا

صنم: بله مشخصه

من: غذاشو خورد؟

صنم: چرا انقدر نگران شیدایی؟....آره خورد

من: به تو مربوط نیست.....کامران کجاست؟

صنم: چه میدونم...حتما رفته پیش رعیس

من: چرا ما نمیتونم رعیسو ببینیم؟

صنم: منم خیلی کنجکاوم این رعیس رعیسی که کامران میگه کیه اما خب چیکار کنیم به ما اعتماد ندارن تازه اگه تو دو سه ساله اومدی من شیش ساله اینجام اما فقط یه اسم از رعیس میدونم....کامران میگه فقط آدمای خاص میتونن ببیننش

من: اگه کامران آدم خاصیه چرا تا الان تو این ویلا زندگی میکنه؟

دیگه چیزی نگفت که پاشدم و به سمت پله ها رفتم جلو در اتاق صنم و شیدا ایستادم و در زدم...

شیدا: بیا تو

وقتی وارد شدم اول از دیدنم تعجب اما بعد بازم سرشو سمت پنجره کج کرد...

به نیمرخش خیره شدم چشماش درشت و عسلی رنگ بودن که مژه های فر و بلندش زینت خاصی به
چهرش داده بودن، ابرو های کشیده و مرتبی داشت که به صورت کمانی بود، پوستش سفید بود،
دماغ و دهنش هم متناسب با صورتش بودن... حالا که دقت کردم میبینم این دختر واقعا
خوشگله.....

من: شیدا

سریع سرشو برگردوند و نگام کرد....

ادامه رمان از زبان شیدا:

وقتی اومد تو اتاق خیلی تعجب کردم آخه فکر میکردم باز صنمه...بازم از تو پنجره به خیابون خیره شدم اما سنگینی نگاهشو رو صورتم حس میکردم. اصلا دوست نداشتم کسی اینطوری بهم خیره بشه اما نمیدونم چرا الان این حسو نداشتم...

متین: شیدا

سریع سرمو برگردوندم و نگاهش کردم اونم داشت نگام میکرد اولین بار بود که اسممو از زبان متین میشنیدم و یه حس خاص از این شنیده داشتم...

من: ب...بله

متین: خوبی؟

من: مرسی

متین: شیدا سعی نکن فرار کنی اینا آدمای خطرناکی ان خواهش میکنم

من: یه جوری حرف میزنی انگار خودت با اونا فرق داری.....الان چرا داری اینو به من گوشزد میکنی؟

متین: چون.....

من: چون؟

متین: من....من دوستت دارم.....دلم نمیخواد آسیب ببینی

ها؟ دوسم داره؟ یعنی چی؟ واقعا شکه شده بودم و احساس میکردم خوشحالم....ته دلم یه ذوقی نهفته بود....اما سعی کردم پنهانش کنم

من: من نمیخواستم فرار کنم

متین: لازم نیست از چیزی بترسی چون من مراقبتم....و به زودی از اینجا نجات میدم. خب؟

من: ممنونم که اینو میگی اما من از چیزی نمیترسم

متین: به هر حال گفتم....فقط....از احساس من به کسی چیزی نگو، بهمون شک میکنن

بعدازمن زندگی کن

من: تو از اینکه گیر پلیسا بیوفتی نمیترسی؟

متین: چرا میپرسی؟

من: همین طوری

متین: خواهشا فکر لو دادن اینجا نباش من که میدونم همین طوری نپرسیدی.... نه من نمیترسم
چون جرمی نکردم

این از کجا فهمید؟ چه باهوشه اصلا نمیشه بهش دروغ گفت ولی احساساتش رو منم تاثیر گذاشته
بود حالا دیگه فکر فرار نبودم چون دلم به حرفاش قرص بود...

متین: دیگه تاکید نکنم ها.... من دیگه برم الان صنم شک میکنه

وقتی از اتاق خارج شد ناخودآگاه ناراحت شدم دلم نمیخواست بره چون حضورش و حرفاش پر از
آرامش بود...

چند ساعت دیگه تا تحویل سال مونده و اهالی این خونه عین خیالشون هم نیست...از پله ها رفتم پایین...صنم داشت تلویزیون میدید.

من: شما چقدر بی ذوقین!!! چند ساعت دیگه عیده ها

صنم: خب باشه...چیکار کنم؟

من: یعنی تو این همه سالی که اینجایی اصلا سفره هفت سین نچیدی؟

صنم: نه بابا چه سفره هفت سینی؟...اون اولاً که دل دماغشو نداشتم بقیشم دیگه عادی شد

من: خودم میچینم.....وسایلو دارین؟

صنم: ول کن این مسخره بازی ها رو.....فکر نکنم داشته باشیم

من: مسخره بازی کدومه؟...منو اینجا اسیر کردین بعد انتظار دارین لحظه سال تحویل هم بیخیال شم؟

صنم: نه بابا من چه انتظاری داشته باشم؟... باشه تو رو یه کاغذ بنویس چی لازم داری من میرم میگیرم

من: میزارن بری بیرون؟

صنم: ای کم و بیش میزارن.... الانم که کسی نیست.... فقط زود باش

من: باشه الان میام

رفتم تو آشپزخونه و یه کاغذ و خودکار از تو کشو برداشتم و شروع کردم به نوشتن مایحتاج... چند روز پیش بالاخره قُرقو شکستم و از اتاق اومدم بیرون تو این چند روز آدمای زیادی رو براشون هک کردم اما خداروشکر هیچ کدوم به دردشون نخورد و کمکی بهشون نکرد....

تصمیم گرفتم یه قرمه سبزی خوشمزه هم درست کنم چون از اونجا که از وقتی اینجام فست فود خوردیم میدونستم آبی از اون صنم بی خاصیت گرم نمیشه و اگه خودم دست به کار نشم و همش فست فود بخورم قطعا مسموم میشم.... بنابراین مواد مورد نیاز قرمه سبزی رو هم نوشتم.....

صنم از تو حال داد زد: چیشد پس؟؟؟

بعدازمن زندگی کن
من: اومدم

تند تند رفتم بیرون و کاغذو بهش دادم اونم آماده شده بود.

صنم: شیدا چه خبره؟...مگه میخوای عروسی بگیری؟

من: تو که همش فست فود به خوردمون میدی....واسه دل خودم درست میکنم.....اگه پول نداری تو
کیفم هست الان میرم برات میارم

صنم: نمیخواد بحث پولش نیست...فقط نمیدونم اینا رو باید از کجا گیر بیارم.

من: برو دیگه

صنم: فقط شیدا تو رو خدا نرنی فرار کنی....کامران تو رو به من سپرده

من: مگه من بچم که کسی مراقبم باشه.....نترس فرار نمیکنم.

وقتی رفت منم چون چیزی نبود باهاش مشغول بشم نشستم پای تلویزیون....

بعدازمن زندگی کن
اگه متین اصرار نکرده بود الان هر جور شده فرار میکردم ها... تو این دوهفته متین خیلی هوامو
داشته و منم... و منم احساس میکنم متاسفانه دوشش دارم... اما اصلا بهش نگفتم اول میخوام
مطمئن شم... صدای در اومد که بدون اینکه برگردم گفتم: صنم چه زود اومدی!!!

ولی وقتی یه عطر آشنا به مشامم خورد برگشتم و دیدم....

متین: سلام

من: فکر کردم صنمه... سلام

متین: خوبی؟

من: مرسی... میگم... مگه تو نگفتی نجاتم میدی پس چیشد؟

متین: نجات میدم اما اول باید شرایطش مَحیا بشه، بعد... صبر داشته باش

امیدوار نگاش کردم که لبخند زیبایی زد و من به کل همه چیزو فراموش کردم انگار با اون لبخند
جادوم کرده بود...

من: تو از کی وارد این باند شدی؟

بعدازمن زندگی کن

متین: دو سال پیش

من: تو که میگی جرمی مرتکب نشدی!!! پس بین اینا چیکار میکنی؟

متین: من....من برای هدف خیر دارم تلاش میکنم

من: چه هدفی؟

متین: به موقعش میفهمی

خب این یعنی نمیخواه بگه....اما یه چیزی بدجور ذهنمو مشغول کرده بود....هدف خیر تو یه باند قاچاق مواد چی میتونه باشه?... شاید متین....

من: تو پلیسی؟

یه دفعه محکم نگام کرد و گفت: نه

من: چرا....هستی

بعدازمن زندگی کن

متین: میگم نه

من: یه دفعه بگو به من اعتماد نداری دیگه

متین: اینو یه وقت پیش کسی نگی ها

من: پس حدسم درست بود... نترس دهنم قرصه

متین: اینجا جای حرف زدن نیست

من: در سالن رو میبندم بعد بگو

پاشدم و درو آروم بستم و باز هم کنجکاو به جای قبلیم برگشتم و نشستم

من: اینجا دوربین یا شنود که نداره؟

متین: نه اوایل همه رو گشتم

بعدازمن زندگی کن

من: خب...

صداشو آورد پایین تر و گفت: آره من پلیسم... دو سال پیش به صورت داوطلبی برای این ماموریت طولانی آماده شدم البته یکی لازم بود که شرایطش از همه راحت تر باشه

من: مگه تو چه شرایطی داری؟

متین: من... خب من پدر و مادر ندارم سالها پیش وقتی من یکی دو ماهم بوده پدر و مادرم منو پیش همسایه میزارن و برای عیادت رفیق بابام از شهر خارج میشن ولی بعدش... یه تصادف هر دوشونو از بین میبره و دیگه هیچ وقت برنمیگردن همسایمون هم وقتی از مرگ پدر و مادرم با خبر میشه چون حوصله بچه داری نداشته منو میزازه پرورشگاه... هرچی از پرورشگاه یادمه خاله مهری بود و مهربونیش... اسمش مهربانو بود ولی ما خاله مهری صداش میزدیم... منو از همه بیشتر دوست داشتم، اون مربی پرورشگاه بود و وقتی بازنشسته شد چون منو از همه دوست داشت سرپرستیمو قبول کرد و منو با خودش به یکی از روستا های شهرمون برد و من از هشت سالگی اونجا بزرگ شدم و با خاله مهری زندگی کردم شوهرش هم خیلی مهربون بود ولی اونم چند سال پیش فوت شد....

به خاله مهری گفتم واسه کارم باید تو تهران باشم و اون تقریبا خیالش بابت من راحت

بخاطر همین من شرایطم از همه راحت تره همکارام بیشترشون زن و ب

چه دارن و یا پدر و مادرشون راضی نبودن....

من: متاسفم.... من نمیخواستم ناراحتت کنم

بعدازمن زندگی کن
متین: ناراحت نشدم... من خیلی وقته به این شرایط عادت کردم

من: چرا به خاله مهری گفתי برای کارت باید تهران باشی؟ مگه اینجا زندگی نمیکنید؟

متین: نه... من مشهد به دنیا اومدم و همونجا هم زندگی میکنم... مافوقم خیلی بهم اطمینان داشت
منم دلم میخواست هرچه زودتر این بان دو ریشه کن کنیم. از وقتی پلیس شدم دارم برای این هدف در
کنار همکارام تلاش میکنم موفقیت های زیادی هم داشتیم اما هیچوقت به اونچه که میخواستیم
نرسیدیم... خواهش میکنم این حرفا رو پیش کسی نگو... چون خیلی بهت اعتماد دارم این حرفا رو
زدم. اگه بگی هر دومونو میکشن میفهمی؟

من: به کسی نمیگم... خیالت راحت... میگم این صنم دیر نکرد؟

متین: نه بابا قبل از من رفت که... دیدمش

من: چه حلال زاده!!!!... اومد

صنم: سلام... وایای از گت و کول افتادم

من: همشو گرفتی؟

بعدازمن زندگی کن
صنم: به سختی

من: مرسی

خریدارو ازش گرفتم و پس از ورود به آشپزخونه دست به کار شدم....

فصل چهارم

فصل چهارم

#پارت_شانزدهم

ادامه رمان از زبان متین:

خودمم نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم... اینو هم میدونم که نباید بهش میگفتم اما ناخودآگاه باهاش درد دل میکردم و الان احساس میکنم واقعا سبک شدم ولی اصلا فکر نمیکردم اینقدر زود متوجه پلیس بودنم بشه... ولی من کاملا بهش اعتماد دارم کاش چند روز پیش میتونستم نجاتش بدم تا حداقل سال تحویل پیش خوانوادش باشه ولی نشد سرهنگ میگفت فعلا برای عملیات آماده نیستن تازه از حرفای کامران فهمیدم فردا شب میخوان جنس بیارن و ما هنوز هیچ کاری نکردیم....

نگاهی به شیدا انداختم که تو آشپزخونه سخت مشغول آشپزی بود. از نبود صنم استفاده کردم و رفتم تو آشپزخونه ببینم داره چیکار میکنه....

متین: به به بین هنوز هیچی نشده چه بویی راه انداختی ها....

لبخندی زد که گفتم: فقط شیدا خانوم به کشتنمون ندی ها من هزار تا آرزو دارم

شیدا: اِههههه... برو بیرون

خندیدم که بیشتر حرس خورد و کفگیرو به نشونه تهدید برام تکون میداد....

من: توی جوجه میخوای منو بزنی؟

شیوا: سلاحم داغه ها.. گفته باشم

بعدازمن زندگی کن

من: من داغ ترم

فکر کنم منظورمو گرفت چون دیگه ادامه نداد و بازم مشغول آشپزی شد.

صنم: شیدا نمیدونی چقدر گشتم تا همشونو خریدم...

شیدا: واسه خودتم بود دیگه

منم که اونجا برگ چغندر بودم ترجیح دادم بیرون تا راحت باشن....همین که از فکر شیدا آزاد شدم فکر ماموریتتم به سراغم اومد....

#پارت_هفدهم

ادامه رمان از زبان شیدا:

بعدازمن زندگی کن
شامو با شوخی و خنده خوردیم البته متین و صنم همش به به و چه چه میکردن و هندونه زیر بغلم
میزاشتن....

به سفره هفت سین ساده ای که چیده بودم نگاهی انداختم و گفتم: فقط سبزش کمه

صنم: وای یادم رفت...اتفاقا یه سبزه کوچولو هم گرفتم تو حیاطه میرم میارم

من: اممممممم...متین میگم اون تلوزیونو روشن کن بینم تا سال تحویل چقدر مونده

متین: ای به چشم

از یه خصلتش خیلی مطمئنم اونم مهربونیشه...منو که شرمنده کرده آخه رفتارای من سرده روم
نمیشه باهاش زیاد گرم بگیرم اما از درون.....

صنم: بفرمایید اینم از سبزه...تو این چند سال اینقدر واسه عید ذوق نکرده بودم شیدا تو واقعا
جون تازه ای به این خونه دادی

من: لطف داری

بعدازمن زندگی کن
الان من از یه چیزی خوشحال بودم اونم اینه که کامران امشب خونه نمیاد اون یاور گور به گوری هم
که کلا خداروشکر نیستش....

صنم: من که خوابم میاد... شما چی؟

من: من که زیاد نه

متین: من به دیر خوابیدن عادت دارم.... نیم ساعت دیگه مونده

من: فعلا بیاین بشینین

سفره رو روی میز عسلی مبل چیده بودم همه رو مبل نشستیم و مشغول تلوزیون تماشا کردن شدیم

من: صنم؛ قرآن دارین؟

صنم: فکر نکنم

من: واقعا که یعنی یدونه قرآن تو این خونه درندشت پیدا نمیشه؟

بعدازمن زندگی کن
متین: بیا تو گوشه من قرآن هست

گوشه ازش گرفتم که گفت: میشه بلند بخونی؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه

و با صوت شروع کردم به قرائت قرآن در حالی که میخوندم چشمم به معنی آیه افتاد که کمی منو ترسوند...

شاید آنها چیزی را بخواهند که به صلاحشان نباشد

و شاید چیزی برای آنها خوشایند نباشد ولی برای آنها از خیر سرشار باشد

و خدا بهتر از هر کس از سود و زیان آنها آگاه است...

انشالله که خیره بعد از اینکه خوندنم تموم شد نگاهی به جمع انداختم. متین چشماشو بسته بود و صنم اشک میریخت...

من: گریه چرا؟

صنم: پدرم هر وقت از سختی ها شکایت میکردیم این آیه رو میخوند

بعدازمن زندگی کن
متین: مرسی واقعا آرامش گرفتیم

من: خواهش میکنم

شمارش معکوس شروع شد و دعای سال تحویل هم خونده شد....خیلی دوست داشتم الانم مثل هر سال پیش خوانوادم میبودم اما نشد... قطره اشکی از چشمم چکید ولی از ادامش جلوگیری کردم...اما ته دلم از اینکه امسال پیش متینم خوشحال بودم...خدایا خودت کمک کن....کاری کن چیزیو بخوام که به صلاحم باشه...

تو که محول الاحوالی حالمو به نیکو دگرگون کن و عاقبتمو تو این راه به حق بزرگیت به خیر کن...

توپ سال نو ترکیده شد و صدای مجری بود که آغاز سالو اعلام میکرد....

مجری: آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و یک هجری شمسی...

و آهنگ معروف سال نو نواخته شد صنم پاشد و منو بغل کرد و بعد با متین دست داد....

همه به بهم تبریک گفتیم و سر جاهای قبلیمون نشستیم. پاشدم و چای آوردم و بعد شیرینی تعارف کردم...

متین: دست شما درد نکنه

بعدازمن زندگی کن

صنم: مرسی عزیزم

صدای رعد و برق اومد و پشت بندش صدای شر شر بارون بود که ریتم آهنگ بهارو خبر میداد...

صنم: سالی که نکوست از بهارش پیداست...ببین هنوز هیچی نشده داره بارون میاد

من: اِههههه.. ناشکری نکن.....خوبه که

چای و شیرینیمونو خوردیم، کمی دیگه هم حرف زدیم که صنم گفت: شیدا تو برو بخواب من اینجا رو جمع میکنم....

من: باشه پس من میرم بخوابم...

رو به متین گفتم: تو خوابت نمیاد؟

متین: یه تلفن بزنم میرم میخوابم

من: باشه پس شب همگی بخیر...

اوناهم شب بخیر گفتن، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم....

ساعت ۳ شب بود...از تو آینه نگاهی به خودم انداختم.....عادت نداشتم بیشتر از دو روز به لباس تنم باشه ولی اینبار تا یک هفته لباسای خودم تنم بود ولی بعدش صنم بهم از لباسای خودش داد...یه سارافون آبی کاربنی با یه شال آبی روشن بود

الان حوصله لباس عوض کردن نداشتم و بعد از اینکه دراز کشیدم با همون لباسا خوابم برد....

#پارت_هجدهم

کامران: متین؛ از امشب تو هم میتونی باهامون بیای

متین: واقعا؟؟؟ چه عجب بالاخره بعد از سه سال به من اعتماد شد

کامران: این تازه اولشه....صنم تو هم برو آماده شو امشب باید جنس رد کنیم...فقط این دختره رو که همیشه تنها گذاشت

من: من اسم دارم اسمم شیدا است... محض یادآوری گفتم

چشم غره ای بهم رفت و متین گفت: چرا نمیشه؟

کامران: شما بهش اطمینان دارین؟ یه وقت دیدی ما نبودیم از یه سوراخ سنبه ای فرار کرد

صنم: خب اشکالش چیه شیدا هم باهامون بیاد؟

کامران: پر از اشکاله

صنم: خب بهتر از اینه که اینجا باشه دیگه...

کامران: باشه خودت باش دست از پا خطا نکنه ها

و بعد رو به من گفت: ببین دختر اگه یه وقت بخوای زیر آبی بری... بد میبینی... همین.....

متین تو هم پاشو بیا بیرون...

منو صنم هم برای آماده شدن روانه اتاق شدیم.....

صنم: شیدا اونجا سعی کن چیزی نپرسی و زیاد هم تو دید نباشی

من: چرا گفتی منم باهاتون پیام؟ من که فرار نمی‌کردم

صنم: کامران راضی نمیشد

لباسای خودمو که یه مانتو زرشکی و یه شلوار مشکی بودن رو با شال آبی صنم پوشیدم و رفتیم پایین....

من و صنم پشت نشستیم، کامران رانندگی میکرد و متین هم کنارش نشست...

تو یه محله خلوت که تا حالا تو تهران ندیده بودمش پیچید و وارد یه بخش گاراژی بزرگ شدیم که چند تا ماشین سنگین و نیسان اونجا بودن..

متین و کامران پیاده شدن و وارد اتاقک پارکینگ شدند...

من: اینا کجا رفتن؟

صنم: واسه تعیین بار صحبت میکنن

#پارت_نوزدهم

ادامه رمان از زبان متین:

از ماشین پیاده شدیم و به سمت اتاقک پارکینگ رفتیم چند تا مرد دیگه هم اونجا بودن ، همشون
یه جوری به من نگاه میکردن که کامران گفت: خودیه... کریم باراً رو آماده کردین؟

کریم: آره ولی یه مشکلی هست

کامران: چه مشکلی؟

کریم: مامورا تعدادشون از چند روز پیش بیشتر شده

کامران: درست حرف بزن ببینم چی میگی

بعدازمن زندگی کن
پسری که کنار کریم ایستاده بود گفت: داداش من یعنی همه نقشه هامون به باد رفت
دیگه...ملفتی؟

من: با این حساب اگه بخوایم جنسا رو امشب رد کنیم ریسک میشه

کامران: کلی نقشه داشتیم ولی حتما باید این جنسا رد بشه...

پس سرهنگ حرفمو جدی گرفته و نیرو فرستاده....ایول...این یعنی یه قدم به منصور نزدیک تر
شدیم....عالیه

فقط نگران شیدا بودم اون نباید با ما میومد اینجا براش واقعا خطرناکه...

پسر: ما چی؟...هفت هشت روز فقط جاساز کردیم

من: کامران بهتره بریم

اما بی توجه به حرف من گفت: کجا جاسازشون کردین؟

کریم : بامون که کیف و کفش چرمی بود بین چرم و اون لایه ای که زیرش میزارن گذاشتیم و بعد
دوختیم.

بعدازمن زندگی کن

کامران: احتمالاً یجوری از نقشه ما خبر دار شدن....بعداً ته توشو در میارم فعلاً بریم

من: تو هم راننده ای؟

کریم: نه بابا راننده کدومه؟...راستی کامران من با تو میام

کامران: بیا بابا

به ماشین نزدیک شدیم کریم خواست عقب بشینه که گفتم: جلو بشین

و خودم کنار شیدا نشستم... شاید معذب میشد اما بهتر از این بود که بزارم اون کریم بیشعور اینجا بشینه....

#پارت_بیستم

چند دقیقه که گذشت بالاخره اومدن اما یه غریبه دیگه که چهرش داد میزد سالهاست خلافاکاره هم همراهشون بود. میخواست عقب بشینه که فرشته نجات من نداشت و خودش به جای اون مرد کنار من نشست از اینکه فقط چند سانت باهام فاصله داشت کمی معذب بودم اما از طرفی احساس امنیت و آرامش وجودمو فرا گرفته بود....انگار دیگه چه بخوام چه نخوام جدی جدی عاشق شدم....آره حالا میفهمم که از همون اول بار که دیدمش اون تپش قلب و بیقرای هام بی دلیل نبود...حالا میفهمم که تک تک سلول های بدنم دوست داشتنشو فریاد میزدن، میزنن و قطعا در آینده هم فریاد خواهند زد ولی این فریاد الان به گوشم رسید و اونو به مغزم که در حال نبرد با قلبم بود رسوند.. و حالا که قلبم پیروز میدان شده به زندگیم نوید اولین عشقشو میده....

با لبخند به نیمرخ جذاب اولین و آخرین عشق زندگیم خیره شدم، سرشو به طرف من چرخوند، نگاهمو غافلگیر کرد و در کنارش لبخندشو نصییم کرد....منم ناخودآگاه لبخندم پر رنگ تر شد و کمی بعد به سختی از نگاهش دل کندم و رومو برگردوندم. اون مرد داشت از تو آینه منو نگام میکرد که لبخند رو لبم ماسید و سرمو انداختم پایین، نگاهش اصلا خوب نبود.

کامران: کجا باهاشون قرار گذاشتین؟

_____ : یکم جلوتره....آها وایسا....اونو زودتر از ما رسیدن که!!!

یه تپه خیلی بزرگ کنار جاده فرعی ای توش توقف کرده بودیم وجود داشت که همه ماشینا که بیشترشون تریلی و خاور بودن، به صورت ردیف از پشت به اون تپه چسپیده و پارک شده بودن.

بعدازمن زندگی کن
ماشینی که ما توش بودیم یه سمند مشکی بود که کامران اونو مثل ماشینای دیگه پارک کرد و
خودش و اون مرد پیاده شدن...

کامران: متین تو فعلا اینجا بمون.... بعد صدات میکنم

از کنار ماشین دور شد و چند متر اون ور تر مشغول صحبت با چند نفر دیگه شد.
نگاهی به صنم انداختم راحت خوابیده بود چند بار آروم صداش زدم تا مطمئن بشم خوابه...

من: صنم.....صنم

وقتی خیالم از صنم راحت شد خیلی آروم و زمزمه وار رو به متین گفتم: جنسا رو کجا جاساز کردن؟

متین: بین لایه های چرمی کیف و کفش

من: به همکارت خبر دادی که جلوشونو بگیرن؟

متین: راهی نبود

من: مگه بین لایه های چرمی نیست؟...خب اگه یکی از لایه ها باز بشه مورد نظر مامورا قرار بگیره
اونا بقیه کیف و کفش رو هم میگردن و جنسا رو کشف میکنن...

بعدازمن زندگی کن

متین: فکر خوبیه ولی امکانش نیست

من: چرا هست....این دویست و شش که کنارمونه رو میبینی؟

متین: خب آره...چه ربطی داشت؟

من: یکی از ترلیا کنار دویست و شش پارک شده...اگه تو بخوای از جلو بری و به اون تریلی برسی
اون چند نفر میبینت

متین: خب!!!!!!

من: اگه بخوای از پشت هم بری دویست و شش زیادی به تپه چسپیده شده و مسلما اونجا گیر
میکنی و نمیتونی رد شی و به تریلی برسی اما اگه از زیر دویست و شش رد شی میتونی راحت بری
اونجا و یکی از جنسا رو نامحسوس باز کنی.

سرشو برگردوند و متفکر به دویست و شش خیره شد...

متین: این ماشین که هم سطح زمینه....من اون زیر جا نمیشم وگرنه خیلی راحت میشد نقشتو عملی
کرد

بعدازمن زندگی کن

من: اما....من میتونم

سرشو سریع برگردوند، با اخم نگام کرد و گفت: امکان نداره بزارم تو بری

من: ثواب داره وقتی من میتونم چرا دریغ کنم؟

متین: لازم نکرده تو ثواب کنی.... بشین سر جات

من: اَههههه.....صداتو بیار پایین صنم بیدار شه دیگه نمیشه تکون بخورم ها!!!!

متین: اصلا میخوام بیدار شه

من: متین؛....خواهش میکنم

متین: به خدا نگرانتم...خطرناکه

من: نگران نباش...اتفاقی نمیوفته...چاقو داری؟

بعدازمن زندگی کن
متین: واسه چی؟

خب کیف و کفش رو همینطوری پرت نکردن تو کامیون که... باید کارتون یا جعبشونو یه جوری باز کنم
دیگه

متین: انگار راستی راستی قصد داری بری....آره؟

من: آره

متین: وایای دختر تو چقدر لجبازی... در کامیونو چطور میخوای باز کنی؟... ها؟

من: نخیر آقا متین حریف من نمیشی.... فکر اونجا هم کردم

نگاهی به جلو کردم حواسشون اصلا به ما نبود. خم شدم و دسته های کلیدو از کنار دنده ماشین برداشتم و به متین که متعجب منو نگاه میکرد نشون دادم....

من: بفرمایید..... قبل از اینکه سوار شه در بارِ اون کامیون آبیهِ رو هم با یکی از این کلیدا قفل کرد

متین: اگه سر برسن چی؟... شیدا بیخیال شو

بعدازمن زندگی کن
من: پیاده شو تا منم پیاده شم

متین: شیدا

من: به من اعتماد کن.....زود میام

متین: ای خدا....زود بیای ها

خیلی آرام پیاده شد و بعد من پیاده شدم.....

من: تو برو تو

متین: مواظب باش

پاورچین پاورچین خودمو به دویست و شش رسوندم و رو به جلو دراز کشیدم و سینه خیز از زیرش رد شدم....لاغر بودم واسه همین بدون هیچ مشکلی تونستم رد شم قطعا اگه متین اومده بود این زیر گیر میکرد...

#پارت_بیست و یکم

بعدازمن زندگی کن

زیر دویست و شش بودم و داشتم بازم سینه خیز برمینگشتم که دیدم یه جفت پا تو اون تاریکی دارن
به دویست و شش نزدیک میشن....ن.....ه اگه ماشینو جلو ببره من این زیر له
میشم.....خدایا کمک کن من فقط برای رضای تو این کارو کردم....

هر لحظه نزدیک تر میشد...

اگه از زیر ماشین هم بیرون میومدم منو میدید و باز هم کارم تموم بود... اون لحظه تنها کاری که از
دستم بر میومد دعا کردن بود...

فقط چند قدم مونده بود تا به ماشین برسه.....

یه دفعه یاد امام رضا (ع) افتادم....همیشه هرچی ازش خواسته بودم بهم داده بود و اینبار هم ازش
شانس خواستم....همین..

یا امام رضا....میشه بازم شما کمک کنید؟....میشه از اینجا نجاتم بدید؟....خواهش میکنم نا امیدم
نکنید....خواهش میکنم....

حالا دیگه به ماشین رسیده و سوار شده بود خواست درو ببنده که یه صدای آشنا مانعش شد:
بهروز....یه دقیقه بیـا

بعدازمن زندگی کن

و اون فرد که حالا فهمیدم اسمش بهروزه از ماشین پیاده شد و دوان دوان به سمت اون چند نفر رفت...

بی صدا اشک میریختم.... باز هم فرشته نجات من بود که با صداش نجاتم داد البته اینم میدونم همش از لطف خدا و دعای امام رضا (ع) بوده...

خدایا شکرت...

وقتی متوجه شدم بازم حواسشون پرت شده آرام از زیر دویست و شش بیرون اومدم و سریع سوار ماشین خودمون شدم....

من: آخیش

صنم: ا تو کجا بودی؟

یا خدا.... این کی بیدار شد؟؟؟

من: اممممم..... من..... من....حالم بد شد رفتم بیرون یه هوایی بخورم

صنم با شک گفت: حالت بد شد؟...حالا چرا مانتوت خاکیه؟

بعدازمن زندگی کن

من: آخه خوردم زمین....خاکی شد

صنم: اون آخیشتم هم واسه این بود خوردی زمین دیگه....نه؟

آه این چرا اینقدر سیریشه....خب دوست داشتم آخیش بگم آخه به تو چه

من: آخه دیدم متین نیست جام راحت تره....اصلا تو چرا اینقدر سوال میکنی؟

صنم: باشه بابا... الان خوبی؟

من: اوهوم

یعنی دلیل از این احمقانه تر پیدا نکردم....شیدا خانوم آخه تو کی از نبودن متین خوشحال بودی که
الان دومیش باشه؟؟؟

من: میگم صنم....الان چرا اینجاییم؟

صنم: چند تا گروه قراره از مرز خارج بشن خب....اینجا قرار گذاشتن که با هم حرکت کنن

بعدازمن زندگی کن

من: ما هم باید تا مرز بریم؟

صنم: نه بابا... کامران به اینا اعتماد نداره الان هم حتما میخواد بازم حرفاشو بهشون گوشزد کنه دیگه

من: آها.... صنم؛ اگه دستگیر بشن ما هم گیر میوفتم آره؟

صنم: تا حالا پیش نیومده... نمیدونم، ولی نترس تو که جرمی نکردی فقط چند تا پلیسو برامون هک کردی که اونم تا الان هیچ کمکی بهمون نکرده

من: تیکه میندازی؟

صنم: نه بابا میگم تا نترسی

تنها چیزی که ازش نمیترسیدم همین دستگیری بود... تازه الان که فهمیدم متین هم پلیسه و مشکلی براش بیش نیاد اگه دستگیر بشیم خوشحال هم میشم....

داشتم همینجوری برای خودم خیال بافی میکردم که با چیزی که دیدم برای چند ثانیه نفسم بند اومد.

یه مرد قد کوتاه و چاق از توی اون کامیون آبی بیرون اومد و بدو بدو به سمت اون چند نفر رفت...

بعدازمن زندگی کن
یا خدا اگه منو دیده باشه چی؟ قطعا کارم تمومه...

صنم: چرا نفس نفس میزنی؟

من: چ... چیزی... ن... نیست...

صنم: مشخصه

من: صنم همیشه ولم کنی؟

صنم: باشه بابا... به من چه

*****فصل پنجم*****

فصل پنجم

#پارت_بیست و دوم

بعدازمن زندگی کن

ادامه رمان از زبان متین:

شیدا: تو برو تو

من: مواظب باش

آروم آروم رفت زیر دویست و شش و من دیگه ندیدمش...ای خدا این دختر واقعا دیوونس...اگه کسی بفهمه چی؟...تو ماشین نشسته بودم و با استرس لبمو میجویدم که کامران صدام زد...تند تند رفتم پیششون...

کامران: بچه ها این متینه...یکی از تازه کارای گروهه و به نظر من قابل اعتماد...پس اونو غریبه ندونین

ادامه داد: کریم یه زنگ بزن ببین چرا دیر کردن من اعصاب ندارم ها

کریم: اگه تا یه ربع دیگه نیومدن بهروز میره دنبالشون

کامران: یاور؛ فردا شب که رسیدن مرز...میری اونجا دورادور دید میزنی بعدش هم هیچ شماره ای رو به غیر از شماره من جواب نمیدی...تاکید میکنم...هیچ شماره ای رو فهمیدی؟

بعدازمن زندگی کن

یاور: آره بابا فهمیدم

همین که اونا حواسشون پرت میشد زیر چشمی به کامیون آبی نگاه میکردم....

شیدا تو رو خدا سریع تر بیا.....هیچ کدوم از حرفاشونو نمیشنیدم چون تمام حواسم پی شیدا بود..

کامران: متین....متین کجایی تو؟

من: ها؟..همینجام

کامران: گوشیت شارژ داره؟

من: آره چطور؟

بهروز: آقا متین...قربون دستت برو یکم اون پایین تر آنتن میده یه زنگ برای ما بزن...من اینقدر تا اونجا رفتم نه پا برام مونده نه شارژ...آفرین برو

من: شماره رو بگو

بعدازمن زندگی کن

کامران:۰۹، بهشون بگو تا پنج دقیقه دیگه اینجا نباشین باید با این گروه خداحافظی کنید

من: باشه...هیچ کدومتون شارژ نداشتین دیگه؟

کامران: اینجا فقط من و تو گوشی آوردیم

به بهروز اشاره کردم و گفتم: این که گفت شارژم تموم شد

بهروز: اشتباه شد داداش...تو برو

میدونستم میخوان یه جوری دکم کنن ولی با این حساب ازشون دور شدم و اون کاری که گفتن رو انجام دادم...وقتی برگشتم دیدم بهروز داره سوار دویست و شش میشه تو اون تاریکی نمیتونستم زیرشو ببینم اما میدونستم اگه اون ماشین تکون بخوره امکان گیر افتادن شیدا زیاد میشه واسه همین داد زدم: بهروز...یه دقیقه بیـــــــــــــــا

از ماشین پیاده شد و دوان دوان به سمت من اومد...

بهروز: چیه داداش؟

حالا این وسط مونده بودم چی بگم...

بعدازمن زندگی کن

من: امممم میگم....اینایی که بهشون زنگ زدم کی بودن؟

بهروز: فقط واسه این گفتمی پیام اینجا؟

من: آخه اون کامران اعصاب نداره...گفتم از تو بپرسم

بهروز: یکی از گروههای دیگن که به گروه ما وصلن

من: باشه...بیا بریم پیش بقیه

بهروز: من خوابم میاد....ساعت ۵ صبحه ها

من: بیا دیگه لوس نشو

به زور بردمش پیش اون سه نفر و از سوار شدن به ماشین منصرفش کردم.خداوشکر متوجه صدای من نشده بودن....

کامران: چی شد؟

خواستم دهن باز کنم که چند تا کامیون دیگه هم به اون قرارگاه اضافه شدن...
سرمو برگردوندم که دیدم یه نفر از کامیون آبی رنگ پیاده شد و دوان دوان به سمت ما اومد...

مرد: چقدر دیر کردین

یکی از راننده های اون کامیون ها جواب داد: بابا جون خب باید با احتیاط میومدیم دیگه....

کامران: احتیاط؟؟؟ دو ساعته مارو اینجا معطل کردین بعد میگي احتیاط؟؟؟؟؟

و شروع کرد به بحث با اون چند نفر.....

من: کامران جان بسه دیگه ولشون کن

کامران: اعصاب برا آدم نمیزارن که...آه....فردا شب که رسیدین به مرز اگه مامورا ازتون چیزی پرسیدن با من و من جواب نمیدید فردا شب باید بیشتر از هر دفعه احتیاط کنید اگه به هر دلیلی دستگیر بشید و اگه متوجه بشیم که حتی کوچکترین عضو باند رو لو داده باشین اول جون خودتونو تو زندان و دوم جون خانواده و اطرافیانتونو این بیرون به خطر انداختین...فهمیدید؟

همون راننده گفت: بله کامران خان فهمیدیم....حالا میتونیم حرکت کنیم؟

کامران به اون مردی که از کامیون آبی پیاده شده بود اشاره کرد و گفت: این یوسفه و کار بلد مرز...تا حالا هفت هشت بار هم موفق مرزو رد کرده هرچی سوال داشتین از خودش میپرسید و در نبود من ازش حرف شنوی دارید و اینم بگم؛ الان که ساعت تقریبا ۶ صبحه تا مرز هم هفت هشت ساعت راه هست اگه زودتر به اونجا رسیدید قبل از ساعت ۱۲ شب جلو نمیرید...دیگه تاکید نمیکنم...خلاصه کاری نکنید که پشیمون بشید....متین بریم

و با هم به سوی ماشین رفتیم و به سمت ویلا حرکت کردیم دیگه خداروشکر کریم باهامون نیومد و من جلو نشستم از تو آینه بغل ماشین نگاهی به شیدا انداختم به نظر مضطرب میومد دلم میخواست هرچی که هست آرومش کنم ولی حیف که انگار قرار نیست ما هیچوقت بدون دغدغه و راحت با هم وقت بگذرونیم....

#پارت_بیست و سوم

ادامه رمان از زبان شیدا:

اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه، من هستم

بعدازمن زندگی کن
پیدا نکردی—— کسیو که با تو همصدا شه من هستم

اگه دیدی زندگی با تو راه نیومد من هستم

باز به عشق من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم

من هستم من هستم

رو عشق من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگه دار

تا تو بخوای من هستم

نزدیک من باشی، نباشی

غرق سکوت شی، یا که صدا شی

بعدازمن زندگی کن

هرگز نمیگم به تو خدانگهدار

تا تو بخوای من هستم

آآآآآآآآآآ آای من هستم

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

اگه عشق یعنی—— تو نباشی و فکر کنم هستی، من هستم

نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی، من هستم

اگه دیدی زندگی با تو راه نیومد من هستم

باز به عشق من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم

من هستم—— من هستم

بعدازمن زندگی کن
(من هستم/ بابک جهانبخش)

دیروز با کلی اصرار گوشیمو از کامران گرفتم البته سیمکارتشو برداشته بود ولی حداقل خوبیش اینه که میتونم آهنگ گوش کنم....

آهنگ قشنگی بود قبلا هم زیاد شنیده بودمش اما حالا که عاشق شدم معنیشو میفهمم
از همین الان به خودم قول دادم همیشه با متین بمونم...

متینم من هستم....تا همیشه...

صنم: چی گوش میدی؟

من: آهنگ

صنم: خب میدونم...میگم چی؟

من: بیا خودت گوش بده

بعدازمن زندگی کن
هنذفریو از گوشام در آوردم و به همراه گوشیم بهش دادم کمی گوش داد و سریع بهم برگردوندشون
گرفتمش که گفت: قشنگه...شیدا

من: بله

صنم: یه سوال ازت میپرسم... قول میدی راستشو بگی؟

من: فعلا بپرس

صنم: تو متینو دوست داری...نه؟

من: هرکی آهنگ عاشقانه گوش میده باید عاشق باشه؟...چرا میپرسی؟

صنم: ربطی به آهنگ نداره همینجوری پرسیدم...دوستش داری؟

من: خب...چرا دروغ بگم؟...تازه فهمیدم...که...دوستش دارم

لبخند تلخی زد و گفت: اونم تو رو دوست داره...من مطمئنم....بهت نگفته؟

بعدازمن زندگی کن
من: خب...گفته

صنم: تو هم بهش بگو...تا دیر نشده

و سریع رفت بیرون.... اصلا چرا صنم باید با فهمیدن علاقه من و متین ناراحت بشه?...چرا گفت تا دیر نشده?...اصلا دوست نداشتم اونچه که تو مغزم با سماجت جولان میداد واقعیت باشه....خدایا کمک کن....

رفتم و تو حال و دنبال صنم گشتم، رو کاناپه نشسته بود و غرق در فکر...معلوم بود اصلا تو این دنیا نیست چون وقتی کنارش نشستم هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشد....
چند بار صداش زدم اما انگار نه انگار...تا اینکه....

من: صنم

صنم: ها؟؟؟؟...چیه؟؟؟؟

چشمات اشکی بود....

من: کجایی تو؟...! گریه کردی؟

بعدازمن زندگی کن
محکم دستی به چشماش کشید و گفت: ن... نه گریه کدومه؟

من: از صدات مشخصه... صنم؛ چرا بعد از اینکه فهمیدی من به متین علاقه دارم ناراحت
شدی؟... خواهش میکنم راستشو بگو

صنم: من... ناراحت نشدم

من: چرا، شدی.... حتی الان هم ناراحتی... تو رو خدا بگو

فکر کنم دیگه نتونست جلوی ریزش اشکاشو بگیره که بیصدا اشک میریخت.... بازم اون سوال آزار
دهنده تو مغزم اکو شد و بالاخره مغزم تونست بی توجه به قلب بیقرارم این سوالو به روی زبونم
جاری کنه...

صنم همچنان سکوت کرده بود که گفتم: ت... تو هم به متین علاقه داری؟

بدون اینکه جواب بده فقط اشک میریخت...

صدامو بردم بالا تر: میگم جواب بده

صنم: هیــــــــس... آرام الان میشنوه

بعدازمن زندگی کن
دستم گرفت و گفت: بیا بریم تو حیات

همراهش رفتم و روی تاب دو نفره گوشه حیات نشستیم....

من: صنم؛ حرف بزن

صنم: باشه میگم.... بهت گفته بودم چند باری میخواستم خودمو از این زندگی کوفتی خلاص کنم و اینم گفته بودم که نشد... مگه نه؟

کم کم اشکم در میومد با ناله گفتم: آره گفتم ولی این....

نذاشت ادامه بدم و گفت: ربطش به اینه که دیدن متین باعث شد به زندگی امیدوار بشم... اون فقط و فقط با حضورش به من زندگی بخشیده بود. از همه لحاظ عالی بود قیافه، اخلاق، هوش و استعداد، خلاصه هرچی... تو هم اینو فهمیدی درسته؟

چیزی نگفتم اما مطمئنم که بیشتر از هر کسی از خوبی های متین خبر دارم...

#پارت_بیست و چهارم

بعدازمن زندگی کن

صنم: روز به روز بیشتر عاشقش میشدم و شاید...میشم...اون اوایل تمام امیدم عاشق کردن متین بود... فکر میکردم میتونم اما...نشد آخه اون کوچیکترین واکنشی نسبت بهم نشون نمیداد...یک سال گذشت اما هنوز هم نتونسته بودم توجه متینو به حتی وجودم جلب کنم دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم تا اینکه تصمیم گرفتم آخرین تلاشمو بکنم...بهش ابراز علاقه کردم اما...هیچی نگفت فقط از جاش بلند شد و رفت. تا چند روز جوابمو نمیداد حتی در حد اون دو کلمه ای هم که تو روز ازش میشنیدم دیگه نبود....بعد از یک هفته طاقتم تموم شد و بازم باهاش حرف زدم ولی با حرفی که زد تمام امیدم ناامید شد. اون گفت دیگه نمیخواد این حرفو ازم بشنوه و هیچ علاقه ای هم به من نداره.... بعد از اون تصمیم گرفتم ازش فاصله بگیرم و بزارم راحت و بدون دغدغه زندگی کنه...ولی قلبم اینو نمیپذیرفت. هیچوقت نتونستم متینو به چشم یه همکار ببینم همیشه عشقم بوده و هست اما تو جمع خودمو شاد و بیخیال نشون میدادم چون میدونستم اینقدر مهربون هست که عذاب وجدان بگیره....بعد از اون اتفاق ها هم تو تنها کسی هستی که حرفامو میشنوه.

خدایا فقط سایه یه عشق دیگه رو کم داشتم...

من: صنم...

صنم: ناراحت نباش...من دو ساله دارم این حسو با خودم همراه میکنم ولی الان خیلی خوشحال ترم چون میدونم یکی هست که باعث خوشبختی عشقم بشه...قول میدی هیچوقت ترکش نکنی و باعث خوشبختیش بشی؟..قول میدی؟

دیگه نمیتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم....

من: قول میدم....فقط....تو هم قول بده آه نکشی

صنم: من هیچوقت آه نکشیدم

اژ جاش بلند شد و رفت داخل... ه... ه... خدا... این عشق هول هولکی فقط نفر سومو کم داشت... حالا چیکار کنم؟... با اینکه خیالم از متین راحت‌تر اما خودم چی؟... آیا من میتونم وجود نفر سومو باور و تحمل کنم؟... صنم باهاش کنار او آمده اما قلب من میتونه عذاب یه نفر دیگه رو بپذیره؟... شیدا دیوونه شدی؟ مگه صنم نگفت چند سال پیش از متین ناامید شده!!! اون زمان تو اصلا متینو دیده بودی؟...

با این افکار تونستم کمی خودمو آرام کنم... نگاهی به آسمون ابری فروردین ماه انداختم... ابرهای تیره با باد نسبتاً شدیدی که میوزید سریع حرکت میکردن... یه قطره آب روی دستم نشست و همینطور قطره‌های بعدی و بعدی... آسمون باز هم دلش گرفته بود و هر لحظه تند تر اشک میریخت... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که به همراه بوی خاک نم خورده یه عطر آشنا و مست کننده هم به مشامم رسید و تپش قلبم اون عطر و تایید کرد...

چشمامو باز کردم و محوش شدم. کنارم روی تاب بزرگ نشسته بود...

من: صبح بخیر

متین: صبح تو هم بخیر... چرا اینجا نشستی؟ سرما میخوری ها!!!

من: داشت بارون میومد گفتم بیام از هوا استفاده کنم... صبحونه خوردی؟

بعدازمن زندگی کن

متین: میل ندارم....شیدا...

من: جانم

با لبخند نگام کرد که سرمو انداختم پایین...

متین: دوستت دارم

از این همه احساس اشک تو چشمم جمع شده بود.نگاش کردم که گفت: گریه چرا؟

من: متین...منم... منم دوستت دارم

چند ثانیه با لبخند نگام کرد و گفت: شیدا اگه از این ماموریت جون سالم به در ببرم...

پریدم وسط حرفش و گفتم: اِههههه.....این حرفای چیه میزنی!!!!

متین: شغل من سخته...خیلی سخت...من این چیزا رو خیلی وقته پذیرفتم....شیدا اگه بعد از این

ماموریت پیام خاستگاریت قبولم میکنی؟...یا به زبون ساده بگم...با من ازدواج میکنی؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش میکردم... واقعا نمیدونستم چی بگم... ولی... مگه میشد این مرد رو قبول نکرد...

متین: نگفتی؟

لبخندی زدم که خودش فهمید و گفت: ممنونتم... باور کن نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره... خوشبختت میکنم... مطمئن باش

من: ماموریتت کی تموم میشه؟

متین: نمیدونم... تا وقتی که سر از کار کامران در بیارم و بقیشو به نیروها بسپارم که اونم معلوم نیست چه زمانی باشه... فقط دعا کن

من: راستی اون کامیونا چی شد؟ ردشون کردن؟

متین: نه هنوز افتاد امشب... خدا کنه کارت لو نره... اون بسته خالیو پرت دادی؟

من: لو نمیرم... بسته رو هم همون شب از پنجره ماشین پرت دادم

بعدازمن زندگی کن
متین: من موندم تو این همه شجاعتو از کجا آوردی؟

من: میدونی...وقتی یه آدم وجود خدا رو کنار خودش باور کنه دیگه از هیچی نمیترسه....از هیچی...

#پارت_بیست و پنجم

داشتیم شام میخوردیم که گوشی کامران زنگ خورد...

کامران: الو

_____ :

کامران: درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

_____ :

بعدازمن زندگی کن
کامران: چ.....چی —؟؟؟؟؟

..... : —

کامران: خفه شو....میگم خفه شو...من پدرتونو در میارم

و بعد گوشیهو محکم به دیوار کوبوند...واقعا دیوونست ها!!! ولی حدس میزنم چی شنیده بود...

متین: چی شده؟

کامران: دستگیر شدن....باید جمع کنیم بریم اینجا دیگه برا ما امن نیست

صنم: کامران معلوم هست چی داری میگی؟...آخه کجا بریم؟؟؟

کامران: زنگ میزنم هماهنگ میکنم

صنم: مگه هتله که هماهنگ کنی؟

کامران: یه جا جور میشه دیگه...زود باشین برین آماده شین

صنم: اینجاس؟

کامران: فعلا تا وقتی آبا از آسیاب بیوفته

روستا که چه عرض کنم شبیه یه مخروبه بی آب و علف و دور افتاده بود...

کامران در یکی از خونه های کاهگلی رو باز کرد و وارد شدیم. یه خونه کوچیک سی چهل متری بود که به جزء یه موکت رنگ و رو رفته و قدیمی چیزی نداشت... صنم در اتاق گوشه خونه رو باز کرد و گفت: شیدا تو هم بیا

به همراهش وارد شدم... اونجا هم وضع بهتری نداشت فقط یه کمد چوبی و قدیمی هم گوشه اتاق بود... رفتم جلو و آروم درشو باز کردم... چند تا بالشت و پتو مسافرتی رنگ و رو رفته توش بود که روشونو چند سانتی متر خاک پوشونده بود و چندش آور تر این بود که گوشه کمد یه تار انکبوت بزرگ تنیده شده بود... آه

صنم: اینجارو... قراره رو اینا بخوابیم؟

صنم: ب...بابا خب خواستم پتو ها رو بتکونم این از توشون پرت شد

من: آه صنم؛ حالمو بهم زدی...این چه کاریه؟

صنم: میتونی بگیریش؟

من: واه مگه آزار دارم؟

صنم: آخه اگه تو خونه باشه میاد طرفمون دیگه...تو رو خدا

کمی که فکر کردم دیدم بیراه هم نمیگه...دست بردم سمت کوله پشتیم، یه برگه از تو کتاب تخصصیم
کندم و به سمت انکبوت که حالا به دیوار رسیده بود رفتم. ایستادم و گفتم: وای صنم من حالم بهم
میخوره...برو به یکی از اون دوتا بگو

صنم: کامران که اعصابش خورده...متین هم بزار باشه اونو آروم کنه

من: اصلا الان کجان؟

صنم: واه مگه نگفت بریم ببینیم اینجا امنه یا نه؟

بعدازمن زندگی کن

من: آها... یادم نبود

صنم: زود باش دیگه الان فرار میکنه

بازم به سمت انکبوت رفتم و کاغذو به سمتش بردم به زور رو کاغذ نگهش داشتم، وسط راه میخواست بیوفته که با دست گرفتمش... قدمامو تند تر کردم و از پنجره پرتش کردم بیرون...

من: وای اندازه کف دستم بود لامصب

صنم: دستت درد نکنه.. اون پنجره رو هم ببند که باز نیاد تو

من: امر دیگه؟

خندید و گفت: نه همین

پشت چشمی براش نازک کردم و به سختی پنجره درب و داغونو بستم...

فصل ششم

فصل ششم

از اتاق خارج شدم. در بیرون باز بود یه نگاه انداختم کسی نبود و به جز صدای سگ و زوزه گرگ چیزی به گوش نمیرسید همینطور داشتم آنالیز میکردم که با صدای صنم یک متر از جا پریدم...

صنم: وای من از اینجا میترسم

من: اِهههه چته؟

صنم: اصلا معلوم نیست کجا رفتن...اینجا آنتن هم نمیده یه زنگ بزنی

من: ول کن بابا...میان...راستی اینجا یه قطره آب هم پیدا نمیشه ها...برق هم که ماشالله نداره

صنم: واقعا نمیدونم خود کامران که این همه وسواس داره چطور میتونه اینجا زندگی کنه.

من: من برم ببینم اینا کجا رفتن

صنم: شیدا ولش کن....صدای گرگا رو نمیشنوی؟ خطرناکه

بعدازمن زندگی کن

من: خب...یه سگ اونجا بود از دستش فرار کردم

متین: تو نمیگی خطرناکه؟

من: دیگه الان چیزی نشده که...بریم تو

#پارت_بیست و هفتم

ادامه رمان از زبان متین:

شیدا: تکلیف چیه؟ ما تا کی باید بدون آب و غذا اینجا بمونیم

کامران: دنبالمون...اون یوسف نامرد لومون داده...در ضمن آب و غذا به اندازه کافی آوردیم اینجا رو
هم سر و سامون میدیم دیگه

بعدازمن زندگی کن
صنم: اینجا خیلی کثیفه الان کمدو باز کردم پر توش انکبوته...حالم بهم میخوره

من: به نظرم باید بریم یکم وسیله هم بیاریم

کامران: نمیتونم ریسک کنم و از اینجا بزنم بیرون...

من: اشکال نداره من میرم

کامران: فرقی نداره... هر کدومون دستگیر بشیم مساوی با گیر افتادن هممونه

من: من کارمو خوب بلدم.. یکم اگه خودتم فکر کنی میبینی که واقعا همیشه اینجا زندگی کرد...هرچی لازم دارین بگین تا برم تو ویلا بیارم

کامران: نمیگم من کارمو خوب بلد نیستم اونجا الان ۱۰۰ درصد تحت نظره کجا میخوای بری؟

من: باشه میرم از اولین شهر که رسیدم مایحتاجو میخرم...خوبه؟

کامران: بازم خطرناکه ولی چاره ای نیست...برو...میخوای تا منم بیام؟

بعدازمن زندگی کن
من: نه همینجا بمون امنیت نداره...چی لازم دارین؟

فکر کنم منظورمو گرفت که دیگه چیزی نگفت...

صنم: والا اگه بخوایم همه رو بگیریم که باید یه کامیون بار بزنی

من: چیزای ضروری

صنم: پتو بالشت، آب، ظرف و ظروف و مواد خوراکی

من: اممممم...باشه

نگاهی به شیدا انداختم که ساکت به گوشه ای خیره بود...نگرانش بودم کاش میدونستم چشمه...

درو بستم و سوار ماشین شدم...درسته کامران آدم مورد اعتمادی نیست اما بهتر از این بود که دو تا دختر تو این بیابون تنها بزاریم از طرفی من از دستگیر شدن نمیترسیدم چون سرهنگ با مامورا هماهنگ کرده که کسی منو اشتباهی دستگیر نکنه...

بازم فکرم رفت سمت شیدا...یعنی چش بود؟...اون روزی که به دوست داشتمم اعتراف کرد مطمعنم که بهترین روز زندگیم بود...خدایا یعنی میشه این ماموریت با موفقیت تموم بشه و من و شیدا بتونیم تا آخر عمر در کنار هم آروم زندگی کنیم؟...اما...از همون اول هم حس خوبی به این ماموریت

بعدازمن زندگی کن

نداشتم و اینکه حسم هیچوقت بهم دروغ نگفته نگرانم میکرد...خدایا خودت این ماجرا رو ختم به خیر کن....

#پارت_بیست و هشتم

ادامه رمان از زبان شیدا:

الان تقریباً ۳ ماهه که تو این روستای گمشده زندگی میکنیم...سخته ولی از روزای اولش خیلی بهتر شده مثلاً موکت نو، کمد، پرده، تازه یه آشپزخونه کوچیک هم کنار خونه براش درست کردیم...

متین موفق شده از طریق کامران رد یکی از نزدیکترین رابط های منصورو بزنه و پلیسا هم الان دنبال اون فرد هستند...

تکیه دادم به دیوار و زل زدم به متین...خوابیده بود و ساعدشو رو چشاش گذاشته بود....چند روز پیش سرماخورده و هنوز هم خوب نشده. رفتم جلو و دست گذاشتم رو پیشونیش.... داغ داغ بود. دیروز که کامران هم خونه نبود بهش گفتم برو دکتر ولی قبول نکرد و گفت که مشکلی نداره. واقعا

بعدازمن زندگی کن

نگرانشم چون رنگش هم حسابی پریده بود... باید بیدارش کنم تو این وضعیت خواب براش خوب نیست...

رفتم تو آشپزخونه و یه قرص استامینوفن قوی برداشتم و به سمت متین برگشتم...

آروم صداش کردم: متین...متین

ساعدشو برداشت و گفت: جانم

من: خیلی داغی...بیا این قرصو بخور

قرصو ازم گرفت و بعد بهش یه لیوان آب دادم.

من: متین؛ جان من...

نذاشت ادامه بدم و گفت: شیوا قسم نده...آخه چرا باید برم دکتر؟...خوب میشم

من: مردم واسه چی میرن دکتر؟...دیروز هم گفتی خوب میشم ولی امروز بدتر شدی...با کی داری لج میکنی آخه؟

بعدازمن زندگی کن
متین: عزیزم... به خدا لج نیست... من از بچگی اصلا دکتر نرفتم همیشه خودم خوب میشدم...

آروم تر ادامه داد: الانم که تو ماموریتیم... کامران هم به این همه نترسیدن من از جامعه شک
میکنه... تو هم برو عقب تر مریض نشی

من: باشه... سر درد داری؟

متین: نه شیدا جانم... چیزی نیست.

بازم اشک بود که سهم چشمام میشد... نمیدونم چرا امروز همش یه فکر بد تو سرم بود اینکه آیا من
بدون متین میتونم زنده بمونم؟... این حتی فکرش هم آزار دهنده... دلم شور میزد...

متین: نگاش کن تو رو خدا... بازم گریه؟... شیدا

من: دلم شور میزنه

چیزی نگفت اما یه نگرانی عمیق به چشماش نشست که من اونو با تمام وجودم حس کردم....

بعدازمن زندگی کن

#پارت_بیست و نهم

ادامه رمان از زبان متین:

شیدا: دلم شور میزنه

واقعا نگران شدم چون خودمم از صبح همچین حسی داشتم.... یعنی امروز چه اتفاقی قراره بیوفته؟...

من: شیدا؛ آیت الکرسی بخون... انشالله که خیره

شیدا: ی... یعنی چی؟... تو هم حس خوبی نداری؟

من: ببین شیدا جان؛ هر اتفاقی که تو زندگی برای آدما میوفته قطعا به صلاحشون بوده ولی شاید آدما اونو نخوان.. میدونی چی میگم؟... خوشم نمیاد الکی اطمینان بدم که چیزی نیست.... اما اینو کاملا مطمئنم که هر اتفاقی افتاد خیرش در اون بوده... خب حالا هم نگران نباش بسپرش دست خدا.... تا خودش نخواست اتفاقا نمیوفته....

چونش میلرزید و بیصدا اشک میریخت...

بعدازمن زندگی کن
من: قربونت برم....بسه دیگه...گریه نکن

صنم با موهای ژولیده از اتاق خارج شد و با دیدن شیدا گفت: شیدا!!!...چته؟

من: تو که شنیدی چرا دیگه میپرسی؟

صنم: نه به خدا...من خواب بودم...چشه؟

شیدا: چیزی نیست

صنم: بخاطر اینکه چیزی نیست داری گریه میکنی؟

شیدا: صنم گیر دادی ها!!!!...دلم شور میزنه...آه

صنم: واه....همین؟

شیدا کلافه پاشد و به سمت اتاق رفت.....من هم بی توجه به صنم دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو بستم....

ادامه رمان از زبان شیدا:

طرفای غروب بود که کامران با عجله وارد خونه شد و گفت: همه پاشید باید بریم یه جایی

به نظر نرمال نبود... نفساش تند و نامنظم بودن و رگ پیشونیش متورم شده بود... اون لحظه واقعا قیافه ترسناکی داشت...

صنم: کجا بریم این وقت شب؟

کامران: با یکی قرار گذاشتم نباید اینجا رو یاد بگیره... میریم نزدیکای مرز های غربی.... بعدش هم باید از ایران خارج بشیم... به کل لو رفتیم...

صنم سراسیمه پاشد و به سمت اتاق رفت اما اون حس بد درون من ۱۰۰ برابر شده بود. خدایا کمکم کن... متین هم حالت صورتش نگران بود ث ولی نگاهی دلگرم کننده به من انداخت و از خونه خارج شد....

#پارت_سی ام

تو راه همش صلوات دادم و دعا کردم که اتفاق بدی نیوفته... اما انگار سرنوشت دشمنی بدی با من داشت... الان هفت هشت ساعت بود که تو راه بودیم...

کامران: الو یاور بیا جاده (...). بعد تو دومین جاده خاکی بیچ بیا جلو...

بدنم از شدت اضطراب یخ زده بود و میلرزید...

کامران: صنم تو بشین تو ماشین... شما دو تا پیاده شید....

صنم: چرا؟

داد زد: حرف نزن بشین سر جات

منو و متین پیاده شدیم و یکم از ماشین دور شدیم... باد شدیدی میوزید و هوا ابری ابری بود. جز تپه های ناهموار بلند و زمین های خالی چیزی دیده نمیشد ما تقریباً وسط زمین خالی بودیم و سمت چپمون تپه ها بودن...

بعدازمن زندگی کن

متین: چرا اینجاییم؟

کامران: آخی... یعنی شما نمیدونید نه؟

من: راجع به چی حرف میزنی؟

کامران: تو یکی چیزی نگو که جری ترم میکنی

یه اسلحه از تو جیب کتتش در آورد و گفت: شاید این بدونه

متین: کامران معلوم هست چته؟

صنم از ماشین پیاده شد و گفت: کامران چیکار میکنی؟؟؟

کامران: نه آقا پلیسه... ویلا رو خوب نگشته بودی... هه

برای چند ثانیه نفسم بند اومده بود... خدایا... فهمید... نه...

بعدازمن زندگی کن

ادامه داد: چند وقتی بود شنودا رو چک نکرده بودم....امروز فهمیدم. فکر کردین نمیدونم کامیونا رو شما لو دادین؟

متین: ک...کامران آروم باش داری اشتباه میکنی

کامران: اشتباه_____اه؟

کنار ما ایستاد و یه صدا از تو گوشیش پخش کرد که برای من حکم ناقوش مرگو داشت...

صدای متین بود...

« متین: من....من برای هدف خیر دارم تلاش میکنم

من: چه هدفی؟

متین: به موقش میفهمی»

یکم از صدا رو جلوتر برد...

بعدازمن زندگی کن

«متین: آره من پلیسم...سه سال پیش به صورت داوطلبی برای این ماموریت طولانی آماده شدم البته یکی لازم بود که شرایطش از همه راحت تر باشه»

کامران: چی شد آقا متین؟...نگو که اینم صدای شما دو تا نیست!!!!...دو سال پیشو یادته؟ به ظاهر داشتی از دست مامورا فرار میکردی....اینکه پریدی تو ماشین من هم همش حساب شده بود نه؟...شیدا خانوم تو هم فکر نکن همه چی واسه تو تموم شده بهت گفته بودم بد میبینی...هه

اسلحه رو آورد بالا و روی پیشونی متین گذاشت...

من (با هق هق): خواهش میکنم کاری با متین نداشته باش...خواهش...میکنم

کامران: نگران نباش یه راست میره بهشت...

بعد قهقهه ی عصبی ای سر داد و گفت: تو هم میخوای باهاش بری؟ تعارف نکن!!!!

دستش رفت رو ماشه..

صنم(با گریه): کامران...دست بردار

کامران: تو دخالت نکن

خدا یا من بدون متین نمیتونم.....کمکمون کن...

#پارت_سی و یکم

ادامه از زبان سوم شخص :

ماشین سیاه رنگی از دور نمایان شد شیدا امید داشت که راننده آن ماشین آنها را نجات دهد اما او یاور بود که طبق گفته کامران به آنجا می آمد.... متین مرگ را با تمام وجود احساس میکرد اما برای نجات شیدا نباید تسلیم میشد... نگرانش بود احساس میکرد که بعد از او اتفاق بدی برای شیدا خواهد افتاد پس باید برای زنده ماندن تلاش میکرد...

حضم این صحنه ها برای صنم دشوار بود... هیچگاه راضی به ناراحتی متین نبود باید کاری میکرد... خواهش و التماسش به کامران بی نتیجه بود...

چشم چرخاند و نگاهی به ماشین یاور انداخت هنوز به آنها نرسیده بود...

چوب گرزمانندی کنار ماشین نظرش را جلب کرد... باید متین و شیدا را نجات میداد. از آنجا که میدانست کامران چقدر عصبانی و دیوانه شده است به سمت چوب خم شد. برای قلب بیقرارش که

بعدازمن زندگی کن

هنوز هم به عشق متین میکوبید باید کاری میکرد. چوب را در دستش فشرد و به سمت کامران که دستش را روی ماشه گذاشته بود حرکت کرد...

فصل هفتم

فصل هفتم

قلب شیدا در حد مرگ میکوبید... ناگهان چشمش به صنم افتاد که با یک چوب بزرگ در دستش از پشت به سمت کامران می آمد... جلو آمد و محکم چوب را به پشت گردن کامران کوباند که همان ضربه بلافاصله او را بیهوش کرد. یاور که حالا به آنها رسیده بود، از ماشین پیاده شد و داد زد:
وایسی—

صنم: فرار کنید... زود باشید الان میاد

متین دست شیدا را گرفت و گفت: بدو

با تمام توانشان به سمت تپه ها میدویدند... یاور با اینکه از ماجرا خبر نداشت اما وقتی کامران را بیهوش دید با اسلحه اش به سمت آنها شلیک کرد.

متین: بدو شیدا.. بدو

بعدازمن زندگی کن
تیر های اول و دوم به آنها اصابت نکرد اما تیر سوم....

متین که از آن تب شدید احساس ضعف داشت ناگهان چیز داغی را در پشت خود احساس کرد. تیر به او اصابت کرده. در آن لحظه روحیه اش را از دست داده بود.. فکر میکرد تیر به قلبش خورده و به زودی جان به جان آفرین تسلیم خواهد کرد. این روحیه توانش را گرفت و باعث شد به روی زمین بیوفتد..

شیدا وقتی متوجه گلوله در پشت متین شد دنیا بر سرش آوار شد و افتادن متین حال او را بدتر کرد. متین تمام زندگی اش بود نمیتوانست به راحتی او را از دست دهد.

شیدا: متین.....پاش و خواهش میکنم

متین: ب...باشه...بیا ب...بریم

متین با فکر نجات شیدا باز هم روحیه گرفت و با کمک او به سختی از جا بلند شد و با هم به سمت تپه ها دویدند.

شیدا: م...متین دنبالمونه بیا یه جا وایسیم

متین: ب...بیا ای...نجا

بعدازمن زندگی کن
تپه ی بلندی کنار جاده خاکی و باریک قرار داشت که گوشه و کنارش را پستی و بلندی پوشانده بود.
از راه کوچکی که روی تپه ایجاد شده بود بالا رفتند و روی نزدیکترین پستی تپه که تقریباً دو متر با
زمین فاصله داشت رفتند و روی آن نشستند. این بلندی شیدا را نگران کرده بود میترسید متین با
این وضع نتواند تعادلش را حفظ کند و از بالای تپه به پایین پرت شود...

شیدا: متین؛ حالت خوبه؟

#پارت_سی و دوم

متین: خ... خوب..م... عزیزم... چیزی..م نی..ست...ش...شیدا؛ م...میگم...هنوزم...دو..دوسم.. داری؟

شیدا: چرا ندارم؟... تو تموم زندگی می...متین من بدون تو میمیرم

متین: ش..شیدا..ب..برو...ا..الان می..میرسن

به سختی اسلحه اش را از جیب پلیورش بیرون آورد و به شیدا داد...

متین: ا...اینو..ب...بگیر...از...ای..اینجا..برو

شیدا: من بدون تو جایی نمیروم

متین: ش...شیدا اگه م...منو دوست...دا...داری ب..باید بری. ب...برو خونه..خ...خاله
مهری..آد..آدمای...م...منصور...دنبالتن....اگه...گ...گیرت...ب...بیارن...خ...خواهش..م..میکنم..ب...
برو

شیدا نمیتوانست تحلیل صدای گیرای متین را تحمل کند...ناگهان فکری به سرش زد او باید هرچه
سریع تر آمبولانس خبر میکرد.

شیدا: متین گوشیتو بده...بزار خودم بر میدارم.

گوشی را از جیب متین در آورد ۱۱۵ را گرفت...

متین: آ...آنتن ن... نمیده

شیدا: آه لعنتی

متین: شیدا مس... تقیم ب...برو میرسی به جاد..جاده اص...اصلی..ب..با گوشی..م..من
زنگ..بز..بزن...خاله..مهری..ا..ازش آدر..آدرس
بپرس...فقط..سریع..ب..هش...خبر..ن..دی..قلبش...مریضه

بعدازمن زندگی کن

متین به خوبی میدانست جاده برای یک دختر تنها آن هم در نیمه شب خطرناک ترین جای ممکن است اما بهتر از این بود که گیر آدم های منصور بیوفتد از طرفی به شیدا اطمینان داشت و میدانست او بخوبی از پس همه چیز بر می آید...

دست شیدا را گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت: ه.. هیچوقت ف... فراموشت نمیکنم شیدا ج...
جانم ب..بعد ا..از م.. من زند...زندگی...ک..کن...یه زندگی...خوب..ب...باشه؟

امید شیدا به پایان رسیده بود و دنیا در لحظه جدایی دور سرش میچرخید....

شیدا: متینم تو نباید بری....مگه نگفتی خوشبخت میکنم...تو باید بمونی و به قولت عمل کنی...من بدون تو میمیرم متین....بخدا میمیرم...به...

بغض اراده حرف زدن را از او گرفته بود و گلویش را به شدت میفشرد.

متین: ب...برو

شیدا: نجات میدم....میرم با آمبولانس بر میگردم

دست متین را فشرد و با فکر نجات جان عشق زندگی اش به سختی از او دل کند...اما متین تمام وجودش چشم شده بود که برای آخرین بار تمام هستی اش...شیدا جاننش و تمام زندگی اش را که با اشک به او خیره شده بود را ببیند و گرمی دستان شیدایش را برای همیشه به خاطر بسپارد...

متین: ش...شیدا...اینو...بدو...بدون...چه...تو...این دن...دنیا...ب...باشم. چه...نب...
نباشم...تا...ابد دوستت...دارم.

این حرف متین بغض شیدا را بیشتر کرد. خودش را در آغوش بی جان متین انداخت و هق هق گریه سر داد. شیدا مرگ آرزو هایش را به چشم میدید و میدانست که شاید برای همیشه به رویاهای محال تبدیل شوند...اما...نباید اجازه میداد. سر شانه متین را بوسید و برای اینکه بیشتر هوایی نشود از جا بلند شد و گفت: متینم دووم بیار...برمیگردم

اما متین بی جواب فقط لبخند خسته ای بر لب داشت.

متین: ب..به سرهنگ...ب..بگو...بخاط..بخاطر ای...اینکه سر..بلندش..ن...نکردم...ح...حلالم کنه...به خاله م...مهری ه...هم ب...بگو بب..ببخشید که ب...بچه ی...خ...خوبی...براش...ن...نبودم...

شیدا: خودت میای و برعکشو بهشون میگی.

با اشک و بغض از متین دور شد و راه جاده خاکی را مستقیم طی کرد چند بار برگشت و متین را نگاه کرد اما پس از مدتی دیگر او را ندید...

.....

متین با اشک و غم رفتن شیدا را نظاره گر بود.....

متین: خ... خدایا م...منو...ببخش

ناگهان تعدلش بهم خورد... سعی کرد خود را روی آن تپه کوچک و لیز نکه دارد اما عاقبت سرنوشت برنده شد و او را به پایین تپه، گوشه جاده خاکی باریک پرتاب کرد...و.....

#پارت_سی و سوم

ادامه رمان از زبان شیدا:

اشک هام سیل آسا میچکیدند و این بغض لعنتی داشت خفم میکرد.... خدایا من چجوری بدون متین دووم بیارم؟؟؟ هـــــــــــــا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا سرنوشت من باید اینقدر بد باشه؟؟؟؟ من متینو نجات میدم.. با تمام توانم به سمت جاده دویدم.... پرنده پر نمیزد..

بعدازمن زندگی کن

...چند دقیقه صبر کردم تا یه ماشین از دور پیدا شد وسط ایستادم تا منو ببینه وقتی نزدیک شد کنار رفتم و با عجله دست تکون دادم...

کنار پام ترمز کرد که سریع پریدم تو. راننده یه پسر جوون بود که لبخند چندش آوری هم رو لبش بود...

پسر: خوش اومدید... صفا آوردید... خانم کوچولو تو این بیابون چیکار میکردی؟

من: من اعصاب ندارم ها سریع برو یه جا که آنتن بده... زود باش

پسر: اوه اوه کجا با این عجله؟... بودید حالا

دست بردم سمت جیب مانتوم و اسلحه متینو در آوردم و به سمت پسره گرفتم...

پسر: اون ماسماسکو بزار کنار... نترسیدم

من: اگه میخوای تا رو مخت امتحانش کنم؟

داشت میپیچید تو یه جاده فرعی که پنجره رو باز کردم و یه تیر تو هوا شلیک کردم که با ترس برگشت سمتم و گفت: باشه بابا... میبرمت... اونو بزار کنار

اسلحه رو گذاشتم تو جیم و گفتم: بیچ جاده اصلی مستقیم برو

اما تو یه چشم به هم زدن یه چاقو در آورد گذاشت زیر گلوم...

پسر: اون اسلحه رو بده و هرچی هم که میگم گوش کن...زود

ای خدا حالا چی—کار کنم؟؟؟ الان متین حالش بد میشه...اسلحه رو در آوردم ولی قبل از اینکه موفق به گرفتنش بشه تمام توانمو جمع کردم و با مشتم یدونه محکم زدم رو شقیقش که سریع بیهوش شد . پ—وف...

پیاده شدم و در سمت اون پسر و باز کردم و به زور کشیدمش بیرون..... با اینکه فهمیده بودم آدم کثیفیه اما وجدانم قبول نمیکرد که وسط بیابون ولش کنم و برم واسه همین ماشینو گشتم تا یه چیز به درد بخور برای بستنش پیدا کنم تو جعبه عقب یه طناب زخیم بود ایول خودشه....به زور انداختمش رو صندلی های عقب و دست و پاشو محکم بستم...

سوار شدم و سریع پیچیدم تو جاده اصلی و به سمت نزدیکترین شهر گاز دادم....

بعدازمن زندگی کن

#پارت_سی و چهارم

پشت هاله ای از اشک چند تا چراغ دیدم که حدس زدم یه روستا باشه. بازم ۱۱۵ رو گرفتم اما اینبار آنتن میداد...

من: الو اورژانس؟

— : بله بفرمایید

من: خانم سریع یه آمبولانس بفرستید جاده (...).

— : مشکلتون؟

من: ت...تیر خورده

— : نگران نباشید تا ده دقیقه دیگه آمبولانس میرسه

من: م...ممنون

یه بطری آب معدنی تو جعبه عقب دیده بودم درش آوردم و به سمت پسره رفتم با چاقوی خودش دست و پاشو باز کردم و اسلحه رو به سمتش گرفتم. آبو پاشیدم تو صورتش که سراسیمه بهوش اومد و گفت: اینجا کجاست؟ چه خبره؟

من: به جای این اراجیف پاشو با ماشینت از اینجا گم شو... یالا

پسر: تو؟ تو منو بیهوش کردی؟

خواست بهم حمله کنه که دست گذاشتم رو ماشه و گفتم: بیای جلو شلیک میکنم

پسر: عوضی

من: یادت باشه من میتونستم اونجا ولت کنم اما با خودم آوردمت حالا هم برو

سرجاش وایساده بود و منو نگاه میکرد...

من: چیه دیگه؟... برو

پسر: من... معذرت میخوام... بیا هر جا میخوای میرسونمت

بعدازمن زندگی کن

من: لازم نکرده...منتظر کسی هستم... برو

پسر: باشه خب وایمسم تا تنها نباشی

من: برو بابا

رفتم یه گوشه ایستادم و بازم اشکام جاری شد...پس این آمبولانس کوفتی کجاست...؟

صدای آژیری از دور شنیده میشد که حدس میزدم آمبولانس باشه وقتی اومد نزدیک دست تکون دادم که وایساد و راننده گفت: شما آمبولانس خبر کردین؟

من: بله

راننده: مریضتون کجاست؟

من: باید بریم پایین تر

راننده: پس بفرمایید راهو نشونمون بدین

سریع سوار شدم و روی صندلی کمک راننده نشستم.

.....

من: از این جاده خاکی برید

بغض همینطور گلومو فشار میداد...جلوتر که رفتیم دیدم متین نیست...با ترس پیاده شدم و اطرافو نگاه کردم ولی با چیزی که دیدم بلافاصله از هوش رفتم....

#پارت_سی و پنجم

پلکای سنگینمو آروم باز کردم....اولش مثل همیشه چیزی یادم نبود اما بعد....

بازم بغض و اشک....

بعدازمن زندگی کن
پرستار: خب...خداروشکر بهوش اومدی

من: م...متین کجاست؟

پرستار: متین خوبه...فعلا بشین

به سختی پاشدم و سِرْمو از دستم کندم...

پرستار: کجا خانوم؟...فشارتون خیلی پایینه

من: خواهش میکنم منو ببر پیش متین

پرستار: حالت خوب نیست...ولی...باشه میبرمت بیا....

پشت سرش رفتم که به یه بخشی رسیدیم که روی درش نوشته بود...TCU...خدایا متینم اینجا
چیکار میکنه؟؟؟...

پرستار: فعلا وقت ملاقات نیست ولی من میبرمت تو

بعدازمن زندگی کن
رمز درو زد و با هم وارد شدیم....

پرستار: بیا این لباس استریلو بپوش...

سریع پوشیدم و به سمت یه اتاق رفتیم...از پشت شیشه دیدم که متین بین یه عالمه دستگاہ روی
تخت خوابیده...نمیتونستم جلوی هق هقمو بگیرم..پرستار اشکاشو پاک کرد و گفت: نگران نباش
انشالله خوب میشه

از زور گریه نمیتونستم حرف بزنم به سختی گفتم: چی شده؟

پرستار: تو سه ساعت بیهوش بودی عملش کردن...ولی...رفت تو کما...متاسفم

من: میشه برم تو؟...فقط چند دقیقه

در اتاقو برام باز کرد...وارد شدم و روی صندلی کنار تخت متین نشستم...

پرستار: صداتو میشنوه...من میرم بیرون باهات حرف بزن...

با شوک روی صندلی کنار تخت نشستم...

بعدازمن زندگی کن
کاشکی تو رو، سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم، بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

دستشو گرفتم و آرام گفتم : متین...میخواهی تنهام بزاری؟...من دووم نمیارم ها...نرو...

کی مثل من واسه تو، قلب شکستش میزنه؟

آخه کی واسه تو مثل من...ه؟

بموووووون، دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو میکشه

بعدازمن زندگی کن
لحظه هام تباهاه بی تو، زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

من: نابود میشم... خودتو ازم نگیر... متینم من حتی تحمل ندارم تو رو این تخت لعنتی باشی... چه
برسه به...

گریه نداشت ادامه بدم.....

بموووووون، دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو میکشه

لحظه هام تباهاه بی تو، زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

کاشکی تو رو، سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم، بعد رفتنت بمیره

بعدازمن زندگی کن
اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نـرو

کی مثل من واسه تو، قلب شکستش میزنه؟

آخه کی واسه تو مثل منـه؟

بموووووون، دل من فقط به بودنت خوشـه

منو فکر رفتن تو میکشـه

لحظه هام تباهاه بی تو، زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

بموووووون، دل من فقط به بودنت خوشـه

منو فکر رفتن تو میکشـه

لحظه هام تباهاه بی تو، زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

(بمون / محسن یگانه)

من: متینم...خواهش میکنم بمون....

#پارت_سی و ششم

رو صندلی های بیمارستان نشسته بودم که یه آقای با لباس نظامی اومد جلو گفت: سلام...شیدا خانم؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: بله...بفرمایید

مرد: دخترم من سرهنگ بهرام لطفی هستم...ما فوق متین...

بعدازمن زندگی کن
به مردی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: این آقا بازپرس پرونده ست با ایشون برو.. باید به
چند تا سوالشون پاسخ بدی

بلند شدم به همراه اون مرد رفتم روی نیمکت های توی حیاط نشستیم که شروع کرد و گفت: دخترم
میدونم الان شرایط خوبی نداری اما به هر حال منم باید وظیفمو انجام بدم...متین خیلی از شما
تعریف میکرد اما هنوز خیلی چیزا برای ما مشخص نیست...اگه میتونی از همون لحظه اولی که وارد
این باند شدی بگو...البته اتفاقای مهمش...

من: یه روز که داشتم از دانشگاه برمیگشتم....

به سختی شروع کردم به حرف زدن و همه رو براش توضیح دادم..

من: دکتر حالش چطوره؟

دکتر: چی بگم...خوبه ولی اگه تا یک ماه دیگه بهوش نیاد...

من: چی؟

دکتر: ببین دخترم... تیر به ریه متین خورده بود و ما براحتی میتونستیم نجاتش بدیم چون تو خیلی به موقع اونو به بیمارستان رسوندی اما اون ضربه ای که به سرش در اثر افتادن وارد شده ما رو نگران کرده..

من: خ... خب اگه بهوش نیاد چی میشه؟

دکتر: انشالله بهوش میاد... خودتو ناراحت نکن

من: خواهش میکنم بگید

دکتر: روحیه خیلی مهمه اگه بگم روحیتو از دست میدی... فقط براش دعا کن

یه لیوان آب دستم داد و از اتاقش خارج شد...

بعدازمن زندگی کن
#پارت_سی و هفتم

تو نمازخونه نشسته بودم و دعا میکردم که گوشی متین زنگ خورد...روی صفحش نوشته بود مامان
مهری...دو دل بودم جواب بدم ولی...

من: ا.. الو

: سلام...فکر کنم اشتباه گرفتم

من: خاله مهری؟

خاله مهری: متین کجاست؟

من: متین؟...اممممم...

خاله مهری: خواهش میکنم خانم... بگو متین من کجاست؟.. گوشیش دست تو چیکار میکنه؟

من: الان کسی پیشتون هست؟

بعدازمن زندگی کن
خاله مهری: چرا میپرسی؟

من: شما بگید

خاله مهری: آره... دوستم هست

من: گوشو بدید دستشون تا بگم

نمیتونستم به خودش بگم چون متین گفته بود قلبش مریضه...

صدای یه خانمی پشت گوشی پخش شد: سلام من راضیه ام....

من: سلام... متین... بیمارستانه... ف... فقط خواهش میکنم یه دفعه به خاله مهری خبر ندید

چند لحظه سکوت کرده بود که گفت: کجا؟

منظورشو فهمیدم که گفتم: کرمانشاه، بیمارستان (...).

راضیه خانم: چرا اونجا؟

من: مرز بودیم

راضیه خانم: ما که مشه‌دیم تا اونجا هم ده پونزده ساعت راهه... با هواپیما میایم... تا دو سه ساعت دیگه میرسیم... خداحافظ

من: خداحافظ

ه... خدا یا یعنی همیشه متین با پای خودش از اون تخت پاشه؟ همیشه بازم کنارم بشینه برام از آینده بگه؟ همیشه؟؟؟؟

فصل هشتم

فصل هشتم

#پارت_سی و هشتم

با اشک داشتم تو حیاط بیمارستان قدم میزدی که گوشی متین زنگ خورد. نوشته بود خاله راضیه...

من: الو

راضیه خانم: دخترم دقیقا کجایی؟ ما الان تو حیاط بیمارستانیم. مهربی هم هنوز نمیدونه اگه از پرستارا بپرسم میفهمه

منج: من گفتم آرام آرام بهش بگید الان بیاد یه دفعه میفهمه که

راضیه خانم: بهش گفتم برای متین میریم اما نگفتم چش شده... خودمم نمیدونم... ترسیدم یه دفعه پرستاره از دهنش در بیاد بگه... فکر کنم دیدمت مانتو سرمه ای پوشیدی؟

من: بله خودم هستم

یه صدای لرزان از پشت سرم سلام کرد...

من: سلام

— : من مهر بانو ام... پسرم کجاست؟

و خانومی که کنار خاله مهری ایستاده بود و به نسب خاله مهری جوون تر میومد هم سلام کرد..

من: راضیه خانم؟

_____ : آره دخترم.. شما با خاله مهری حرف بزن من چند دقیقه میرم داخل

منظورش این بود تو به خاله مهری بگو...

خاله مهری: دخترم متینم چش شده؟

بازم بغضم تشدید شد و نزدیک بود گریم بگیره ولی جلوی خودمو گرفتم...هدایتش کردم سمت نیمکت و روش نشستیم...

من: خب...متین تو ماموریت...

خاله مهری: ت... تیر خورده؟

من: آره

خاله مهری: چقدر بهش گفتم پسر من دست از این شغل بردار... گوش نکرد... ای خدا... منو ببر
بینمش...

اشکای هردومون مثل سیل جاری میشد. وارد بخش شدیم، چون ساعت ملاقات بود از پشت شیشه
میشد اونجا بایستی...

خاله مهری: الهی مادر به قربونت... اینجا چیکار میکنی؟

دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر گریه... متینم پاشو فقط یک روز وقت هست پاشو...

من: بهتره بریم بیرون... حالتون خوب نیست

قرآنو بستم و بوسیدم. با خاله مهری تو نمازخونه نشسته بودیم و راضیه خانم داشت نماز میخوند...

بعدازمن زندگی کن
خاله مهری: تو هم همکار متینی؟

من: نه...داستانش طولانیه

خاله مهری: پس...اینجا چیکار میکنی؟

من: آدما همیشه دنبال زندگیشون میرن...منم همراه زندگیمم که رو اون تخت خوابیده

دستاشو باز کرد و منو به آغوش مادرانه اش دعوت کرد...و باز هم گریه مهمون ناخونده چشمم شد...

من (با گریه): براش دعا کنید...من بدون متین میمیرم...فقط چند ساعت وقت مونده...فقط چند ساعت...

#پارت_سی و نهم

بعدازمن زندگی کن

لحظه های نفس گیر و سختی بود.. واقعا سخت...اگه بهوش نیاد..اصلا نمیخوام به همچین چیزی فکر کنم...خدا... میدونم کار تو بی حکمت نیست اما کمکمون کن...تو خودت هم میدونی صلاح من تو رفتن متین نیست...به خودت قسم نیست...

دکتر: بیا تو باهاش صحبت کن

خودمو از شیشه اتاق جدا کردم و رفتم داخل...

من: متین...تو که نمیخواهی بری نه؟..نه تو نمیری، تو منو تنها نمیزاری...میدونم...منو ببین...بدون تو چی شدم؟ مگه نگفتی نمیزاری آب تو دلم تکون بخوره..پس چی شد؟...قول دادی ها...

دستشو بلند کردم و گذاشتم رو قلبم...

من: ببین چه بیقراره...حرف حالیش همیشه...بدون تو به این چی بگم؟

دستشو بوسیدم و تو دستای خودم گرفتم...و آهنگی از تو گوشیم پلی کردم...

دستاتو از دستم نگیر، طاقت ندارم

این دوریو از سر بگیری کم میارم

بعدازمن زندگی کن

دردای بعد از تو تحمل کردنی نیست

یوسف ته چاه هم بمونه ناتنی نیست

شاید فراموش شده یک عمر کم نیست

این گریه های بیصدا دست خودم نیست

برگرد امشب دیگه داره دیر میشه

آدم با عشقش هم درگیر میشه؟

این آدما اصلا شبیه تو نمیشن

دنبال حرفا تا ته دنیا نمیرن

بی تو تمام بیرنگ میشه

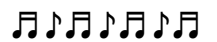
بعدازمن زندگی کن
بین من و قلبم همیشه جنگ میشه

وقتی نباشی این نفس، معنی نداره

پرواز کردن تو قفس معنی نداره

دروازه خوشبختیو بستی یا رفتی؟

من فکر کردم تا ابد هستی و رفتی



راضی نباشی زندگییم از دست میره

راضی نشو دور از همه، قلبم بمیره

غربت تموم عالمه وقتی نباشی

این گریه ها خیلی کمه وقتی نباشی

بعدازمن زندگی کن

شبگردی های من دوباره بی هدف شد

راه تموم غصه ها از این طرف شد

درد من حرفایی داری میزنی نیست

یوسف ته چاه هم بمونه ناتنی نیست

این آدما اصلا شبیه تو نمیشن

دنبال حرفا تا ته دنیا نمیرن

بی تو تمام بیرنگ میشه

بین من و قلبم همیشه جنگ میشه

وقتی نباشی این نفس، معنی نداره

بعدازمن زندگی کن
پرواز کردن تو قفس معنی نداره

دروازه خوشبختیو بستی یا رفتی؟

من فکر کردم تا ابد هستی و رفتی

(همه چیز اینجاست / علی لهراسبی)

“ بگذار زندگی کنم،..”

بگذار زیر سایه ی مهربان وجودت بودن و وجود داشتن را احساس کنم،..

مرا بفهم،..

آرزوهایم را ببین،..

کمی به من بیانیدش،..

اجازه بده که زیر بارش نگاهت معنی هستی را درک کنم،..

ای بهترین یار، ای امید آینده مبهم،..

باور کن که بدون تو این سرزمین قفسی بیش نیست،..

این دریا، این آسمان،..

بعدازمن زندگی کن
نقاشی بی احساس که نمی فهمد من دنیا را فقط با تو می خواهم..
من زندگی را،عشق را با تو می خواهم..
باتو،... ای مهربانم..."

#پارت_چهلَم

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

از یک ماه بیقرای فقط ۱۰ دقیقه امید مانده... همه نگران بودند. اما شیدا حال دیگری داشت آن همه اضطراب توانش را به حد زیادی کاسته بود به طوری که نمیتوانست از روی صندلی انتظار بلند شود... مهر بانو با اشک دعای توسل میخواند. سرهنگ لطفی از این سمت به آن سمت میرفت و لحظه ای آرام و قرار نداشت متین را مانند پسر نداشته خود دوست میداشت و میدانست اگر بلایی سر متین بیاید تا همیشه شرمنده مهری خانم خواهد بود...

راضیه هم بی طاقت نگران فردی بود که از نوزادی مقابل چشمانش رشد کرده بود و دلتنگ خاله راضیه گفتن هایش...

بعدازمن زندگی کن
اما حوصله سرنوشت بدجوری سر رفته بود و قصد بازی داشت...

دکتر تمام تلاشش را میکرد تا متین را نجات دهد زیرا دلش برای آن دختر بیچاره سوخته بود....اما.... جواب آزمایشات دلیل عدم همکاری متین، برای زنده ماندن را بیرحمانه برای او توضیح میداد...

پزشکان دست از تلاش کشیدند...دکتر سری از روی تاسف تکان داد و شرمسار به سوی همراهان منتظر بیمارش رفت...

نفس شیدا تحلیل میرفت زیرا به هیچ وجه حس خوبی نداشت، با دیدن سر افکنده دکتر حسش به یقین تبدیل شد... با تمام تلاش بلند شده و رو به دکتر گفت: چ...چی شد؟

دکتر: باید با یه نفرتون صحبت کنم

شیدا: من میرم

دکتر اصلا دلش نمیخواست این خبر اول به گوش شیدا برسد اما چاره ای نبود بالاخره که میفهمید...

شیدا با ترس به همراه دکتر وارد اتاقش شد...حس وحشتناکی داشت که هر لحظه ممکن بود جانش را بگیرد...

بعدازمن زندگی کن

دکتر: خب...ببین دخترم...متاسفم که این حرفو میزنم..اما..ما همه تلاشمونو کردیم ولی...

شیدا: آقای دکتر ولی چی؟

دکتر: در چنین آزمایشی مریض میتونه برای زنده موندن تلاش و مقاومت کنه اما متین هیچ عکس
العملی نشون نمیداد...ما ازش آزمایش گرفتیم و متاسفانه باید بگم که...ایشون...مرگ مغزی شدن

نفسش گرفته بود...واژه مرگ مغزی مدام در سرش تکرار میشد...دنیا پیش چشمانش سیاه شده
بود.

دکتر: دخترم متین میتونه خیلیا رو نجات بده و در روح انسان های دیگه زنده بمونه

اما شیدا حرف های دکتر را نمیشنید...بغضش هر لحظه قوی تر میشد، به سمت گلویش دست برد و
از حال رفت...

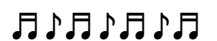
#پارت_چهل و یکم

روی صندلی کنار تخت نشسته و ساکت به صورت رنگ پریده متین خیره شده بود...توان حرف زدن، راه رفتن یا حتی گریه کردن را نداشت بغض به او هیچ اجازه ای نمیداد...

پرستار از پشت شیشه بخش شیدا را در آن حالت میدید و به عشق عمیق او نسبت به متین پی برده بود هرکه او را میدید این را میفهمید...داخل شد و دست بر شانه شیدا گذاشت اما هیچ عکس العملی از او دریافت نکرد...میدانست اگر شیدا اینطور ادامه بدهد قطعا برای او آسیب رسان خواهد بود...با گوشی موبایلش آهنگی پلی کرد شاید با این روش شیدا را به خودش بیاورد...

نزار که سفره دلت پیش قریبه وای بشه

این بغض نشکسته باید سهم خود خدا بشه



پا به دنیای فرشته ها بزار

دنیای فرشته ها حقیقه

واسه تو که بوی آسمون میدی

گم شدن تو زندگی مصیته

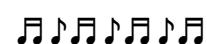
بعدازمن زندگی کن

آخرین نشونه رسیدنی

که واسه همیشه بی نشون میشی

پا رو مخمل ستاره ها بزااار

داری همسایه آسمون میشی



وارثه نجیب زخمای درشت

طاقت دلای پر پر نداری

سرتو رو شونه های من بزااار

وقتی عاشقی و سنگر نداری

بعدازمن زندگی کن
آخرین نشونه رسیدنی

که واسه همیشه بی نشون میشی

پا رو مخمل ستاره ها بزار

داری همسایه آسمون میشی

نزار که سفره دلت پیش قریبه وای بشه

این بغض نشکسته باید سهم خود خدا بشه

نشون بی نشون من

به قلب آسمون بزن

تا مردم از رووی زمیــــن

ستارتو نشون بدن

(نشانی / محسن یگانه)

اشک های شیدا آرام آرام از گونه هایش پایین میچکیدند...اما او هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بود.

پرستار: شیدا خانوم...چرا هیچی نمیگی؟...گریه کن تا غمباد نگیری...گریه کن

پرستار خودش به گریه افتاده بود اما شیدا هنوز هم بیصدا اشک میریخت. نمیخواست باور کند...امید داشت که این فقط یک کابوس وحشتناک باشد و صبح فردا که از خواب بیدار شود پایان پذیرد و باز هم کنار متین صبحانه بخورد...اما این فقط یک دلداری احمقانه بود که فقط خودش خبر داشت...

#پارت_چهل و دوم

بعدازمن زندگی کن

دکتر: این برگه اهدای عضو هست...اگه میشه خودتون به سرپرست آقا متین اطلاع بدید رضایت
ایشون ضروریه...

سرهنگ تشکری کرد و برگه را از دکتر گرفت و به سمت اتاقی که مهری خانم در آن بیهوش بود رفت
یا الهی گفت و وارد شد...

مهری خانم که پس از شنیدن خبر متین از حال رفته بود بهوش آمده و بهانه پسرش را میگرفت و
راضیه سعی در آرام کردنش داشت...

مهر بانو: جناب سرهنگ؛ راضی شدی؟ آخه کسی جز متین من نبود بفرستینش این ماموریت
کوفتی؟...بچه من فقط ۲۳ سالش بود...چطور دلت اومد؟

سرهنگ از حرف مهری خانم به هیچ وجه ناراحت نشد چون حال او را رعایت میکرد...

سرهنگ: مهری خانم؛ متین خودش داوطلب شد

مهر بانو: خودش داوطلب شد؟ شما چرا قبول کردی؟ من که به شما گفته بودم جز متین کسیو
ندارم...

سرهنگ: مهری خانم آرام باشید...این فرم اهدای عضو...اگه صلاح میدونید پرش کنید

بعدازمن زندگی کن
مهر بانو: بچه ی من خوب میشه...نیازی هم به این چیزا نیست.

سرهنگ: مطمئنم اگه این اجازه دست متین بود هیچ وقت اونو رد نمیکرد...یادتون باشه متین برای
حفظ امنیت و نجات جون هم نوعاش جونشو داد...اجازه بدید در کنار اون بتونه چند نفر دیگه رو هم
نجات بده...

۱۵ روز بود که متین با دستگاہ زنده بود و مهر بانو هنوز هم برای به هوش آمدن او امید داشت...
حال شیدا هم تغییری نکرده بود فقط هر روز چند ساعت با متین صحبت میکرد اما میدانست تمام
اینها بی فایده است زیرا مرگ مغزی برگشتی ندارد...روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته و به
مهتاب زل زده بود...پوچ پوچ بود...و از دنیا نا امید...

خانم میانسالی با چشمان اشک آلود کنارش روی نیمکت نشست...

_____ : سلام

شیدا سلامی زیر لبی داد که فقط خودش آن را شنید.

بعدازمن زندگی کن
— : شما همراه آقا متین هستید؟

با شنیدن اسم متین به خودش آمد و واضح تر جواب داد...

شیدا: بله...چطور؟

— : چه نسبتی باهاشون دارید

شیدا: من چرا باید به شما جواب بدم؟

— : خانم...گره کار ما فقط به دست شما باز میشه...دو ماهه پسر من محتاج یه قلب رو اون تخت خوابیده...اگه تا چند روز دیگه قلبش پیوند نخوره از دستش میدیم...خانم خواهش میکنم به پاتون میوفتم...اون برگه رو امضا کنید. پسر من فقط ۲۲ سالشه...این فرصت زندگی رو شما بهش بدین... به خدا تا آخر عمر دعائون میکنم... (با گریه) خواهش میکنم شما رو به اون خدایی که میپرستین پرهام منو نجات بدید...

خم شده بود که به پای شیدا بیوفتد ولی شیدا اجازه نداد و با حالی زار به او گفت: خانم پاشو...دست من نیست مادرش باید رضایت بده

— : پیش اون خانم هم رفتم ولی...قبول نکرد...قبول نکرد.

#پارت_چهل و سوم

ادامه رمان از زبان شیدا:

من: سلام متینم... راستی راستی میخوای بری؟ دلت میاد؟ خودتم دیدی که این یکی دو ماه چه وضعی داشتم... فکرشو بکن اگه کلا نباشی چه بلایی سرم میاد؟. دلم واسه چشات خیلی تنگ شده اون دو تا تيله مشکی که زندگیمو از این رو به اون رو کردن... دلم واسه صدات تنگ شده... یادته صدام میزدی بعد من میگفتم بله تو میگفتی هیچی فقط میخواستم صداتو بشنوم؟... الان من میخوام صداتو بشنوم... من به بیدار شدن امید دارم... بسه دیگه زیاد خوابیدی بزار پاشی تا چند روز فقط باید باهام حرف بزنی... تلافی این روزا... خوب؟ کاش میزاشتی تیر به من بخوره... به خدا اونطوری راضی تر بودم... (گریه) آخه تو چرا اینقدر خوبی؟ چرا جدایی رو سخت تر کردی؟ آخه منی که هر روز خوبیاتو از این و اون میشنوم چطور میتونم دووم بیارم؟ ها؟ تو بگو... میتونم؟؟؟ اما میدونی چیه؟ انگار یه نفر با پتک میکوبه تو سرم و میگه امیدی نیست... میگه متین اهل زمین نیست... قطع امید دکترا هم دردشو بیشتر میکنه... خدا هم که کلا ما رو بیخیال شده... متینم؛ اون خانومو دیدی؟ تو دوست داری پسرشو نجات بدی؟ میدونم تو اینقدر خوب و مهربونی که قطعاً راضی هستی... تو خیلی خوبی... خیلی...

سرمو گذاشتم گوشه تخت... دست متینو گرفتم و خوابم برد...

بعدازمن زندگی کن
تو یه باغ خیلی خوشگل بودم که تا حالا نظیرشو تو عمرم ندیده بودم...مبهوت باغ بودم که یه صدای
مهربونی منو از پشت صدا زد...

متین: سلام شیدا خانوم...

متین بود...با صورتی که بیشتر از همیشه نورانی و مهربون بود...

من: م..متین

متین: از دستتون ناراحتم...

من: چ...چرا؟

متین: نا امیدم نکنید

پشت کرد و ازم دور شد...دنبالش میدویدم اما...

من: م ————— تی ————— ن.....م ————— تی ————— ن

بعدازمن زندگی کن

.....

من: متین...متین...

پرستار: عزیزم پاشو داری خواب میبینی

آروم چشمامو باز کردم و صورت پرستارو مقابل خودم دیدم...سرمو برگردوندم...تو اتاق متین بودم...

من (با گریه): متینم؛ چرا از دستمون ناراحتی؟...تو دوست داری تیکه تیکت کنن؟

پرستار: خوابشو دیدی؟

من: باشه...خاله مهری رو...راضی میکنم...فقط یادت باشه این خواسته خودت بود...وقتی جات اونقدر خوبه... معلومه نمیخوای برگردی...معلومه که یاد من نمیوفتی...اگه واقعا خودت راضی هستی...کمکم کن...من چیزو میخوام که تو میخوای...

از جام پاشدم و از مقابل پرستار که با اشک نگام میکرد رد شدم...خاله مهری رو تو نمازخونه پیدا کردم که داشت دعا میخوند...

من: سلام...قبول باشه

بعدازمن زندگی کن

خاله مهری: سلام دخترم... چیزی خوردی؟ رنگت پریده

من: از گلوم پایین نمیره

خاله مهری: بمیرم برات مادر

من: خدا نکنه... خاله؛ دیگه نمیخواین دست از التماس بردارین؟

چیزی نگفت که با بغض ادامه دادم: م..متین دیگه برنمیگرده... کاری از دست ما بر نییاد... اون خودش هم نمیخواه برگرده

خاله مهری: از کجا میدونی؟ بچه من هنوز اول جوونیشه چرا نخواد برگرده؟

من: چند دقیقه پیش... اومد خوابم... خاله؛ تو یه جای خیلی قشنگ بود میگفت از دستمون ناراحته...

خاله مهری (با گریه): آخه من چکار کنم؟ دلم نییاد بدم بچمو تیکه پاره کنن...

دستاشو گرفته بود جلوی صورتش و گریه میکرد... باز هم همون خانمه اومد کنارمون نشست...

_____ : خانم خواهش میکنم رضایت بدید...به خدا فقط ما نیستیم. بحث پنج شیش تا خانواده
س...نزارید اونا هم عزادار بشن...التماستون میکنم...خانم...خواهش میکنم نزارید بچه من بمیره... به
من رحم نمیکنید به خواهرش رحم کنید...اون بدون پرهام دووم نمیاره...بخدا هرچقدر بخواین
بهتون میدیم...خواهش میکنم...

خاله مهری : شیدا پاشو بریم...پاشو

دست منو کشید و با هم از نمازخونه خارج شدیم و روی صندلی های انتظار نشستیم...

من: تصمیمتون چیه؟

خاله مهری: بخدا نمیدونم...نمیدونم

دکتر: سلام...میشه بیاید اتاق من؟

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

دکتر: خانم سالاری ؛ هنوز هم نمیخواید اون فرمو پر کنید؟

مهر بانو : دلم نمیاد...بخدا نمیتونم

دکتر: حاضرم قسم بخورم که پسر شما هم قطعا راضی خواهد بود...امروز یک نفر از اون کسانی نیاز به پیوند داشتن رو از دست دادیم...یه بیمار دیگه هم داریم که خیلی وضعش وخیمه و اگه تا فردا قلبش پیوند نشه میمیره... فکر کنم مادرش پیشتون اومده باشه...برای رضای خدا این کارو انجام بدید...میدونید چقدر ثواب داره؟ هم برای شما هم برای پسرتون... شما حاضرید چند تا بچه بی پدر و مادر بشن؟ تازه یکیشون فقط ۱۶ سالشه و نیاز به کلیه داره...پس لطفا تصمیم خدا پسندانه ای بگیرید...ممنونم

مهر بانو سخت در فکر فرو رفته بود...خودش در پرورشگاه کار میکرد و از سختی کودکان یتیم خبر داشت...از طرفی نمیتوانست متینش را از دست دهد اما خواب شیدا برایش یاد آور مهربانی و انسان دوستی متین بود...با خودش گفت: پسرم بخاطر خودت اون برگه رو امضا میکنم انشالله که خدا هم راضی باشه...

مهر بانو: آ..آقای دکتر...کجا رو باید... امضا کنم؟

#پارت_چهل و پنجم

ادامه رمان از زبان شیدا:

با قدم های آهسته و ناتوان برای وداع به سمت اتاق متین میرفتم...اون برگه انگار سند مرگ من بود که خاله مهری امضاش کرد...

من: سلام متینم؛ حالا دیگه خوشحالی؟...فقط نری که بری ها...منو یادت نره...بیای خوابم ها...آخه چرا وصیت کردی بعد از تو زندگی کنم؟ مگه از من خبر نداشتی؟ اصلا چرا رفتی؟؟؟باشه...بعد از تو زندگی میکنم اما...به عشقمون قسم تا آخرین لحظه عمرم هم که شده انتقامتو میگیرم...نمیزارم خونت پایمال شه...نمیزارم...

دست بردم سمت گوشیم و آهنگی پلی کردم...آهنگی که قبل از این همینطوری گوشش میدادم اما الان واقعیت تلخ زندگیم شده بود....

باید برم، یه دنیا خاطرت ، تو رو یادم نیاره؟

بعدازمن زندگی کن
کجا باید برم، که یک شب فکر تو ، منو راحت بزاره؟

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره

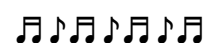
محاله مثل من ، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره

کجا باید برم، که تو هر ثانیم، تو رو اونجا نبینم؟

کجا باید برم، که بازم تا ابد، به پای تو نشینم؟

قراره بعد تو ، چه روزایی رو من ، تو تنهایی ببینم

دیگه هرجا برم، چه فرقی میکنه؟، از عشق تو همینم



جوونیمو سفر کردم، که از تو دور شم یک دم، منو هرچور میبینی،

شبيه يك سفر نام، شبيه يك سفر نامم

بعدازمن زندگی کن

کجا باید برم، یه دنیا خاطرت ، تو رو یادم نیاره؟

کجا باید برم، که یک شب فکر تو ، منو راحت بزاره؟

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره

محاله مثل من ، توی این حال بد ، کسی طاقت بیاره

کجا باید برم؟

(کجا باید برم / روزبه بمانی)

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

من: متینم؛ ن...نگران من نباش.. راحت برو عشق من...تا ابد فراموشت نمیکنم...حلالم
کن...خداحافظ و...به امید دیدار

بعدازمن زندگی کن

و آهنگ بعدی که خود به خود پلی شد حالمو در حد مرگ بد کرد...

سلام ای طلوع غریبانه دل

سلام ای غروب سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شب های روشن

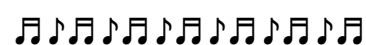
خداحافظ ای شعر شب های روشن

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خداحافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

بعدازمن زندگی کن



خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نیمانی ای مانده بی من

تو را میسپارم به دل های خسته

تو را میسپارم به مینای مهتاب

تو را میسپارم به دامن دریا

اگر نشینم، اگر شب شکسته

تو را میسپارم به رویای فردا

به شب میسپارم تو را تا نسوزد

بعدازمن زندگی کن

به دل میسپارم تو را تا نمی‌برد

اگر چشمه واژه از غم نخشکد

اگر روزگار این صدا را نگیرد

خداحافظ ای برگ و بار دل من

خداحافظ ای سایه سار همیشه

اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم

خداحافظ ای نوبهار همیشه

(سلام آخر / احسان خواجه امیری)

#پارت_چهل و ششم

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

درب اتاق عمل منتظر بودند... شیرین (مادر پرهام) و دخترش پرنیا نگران، شیدا و مهربانو هم ناراحت... شیدا به خاطرات کوتاهی که با متین داشت فکر میکرد و افسوس میخورد نمیتوانست باور کند دیگر هیچگاه صدای متینش را نخواهد شنید و اینکه زنده از درب اتاق عمل بیرون نخواهد آمد... زیرا قبل از قلبش اعضای دیگرش را هم اهدا کرده بودند...

شیدا: خاله مهری بیاید بریم... من دیگه نمیتونم

همان لحظه درب اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد...

شیرین: دکتر چی شد؟

دکتر: خداوشکر حالش خوبه

بعدازمن زندگی کن

پرستاران تخت متین را بیرون آوردند که پارچه سفیدی روی صورتش بود...مهربانو جلو رفت و گوشه پارچه را کنار زده و گریه سر داد...شیدا با دیدن صورت بیروح متین بدنش لرزید و از حال رفت...

ادامه رمان از زبان شیدا:

من: متینم؛ جات راحت؟...سردت نیست؟...من که دو روزه بیهوشم... نامردا نذاشتن من بیدار شم... سریع گذاشتنت این تو... ترفیع گرفتی ها جناب سرگرد...مبارکت باشه...هنوز سه روز نگذشته ولی دلم خیلی برات تنگ شده...خیلی...بالاخره اومدی شهر خودت...زیارتت هم قبول...یادته میگفتی دلم واسه شهرم تنگ شده؟...اینم شهرت...کاش بودی تا با هم میرفتیم زیارت آقا...کاش

دستی به قبر کشیدم و به نوشته روش خیره شدم...سرگرد شهید متین سالاری...

گلا رو پر پر کردم و باز هم اشکام جاری شد...

من: میرم تهران فردا هم برمیکردم...حداقل خانوادهمو ببینم...نترس خدا همراهم...بعدش هم همونطور که گفتم میرم پیش خاله مهری...باشه..باشه قول میدم زیاد از خونه بیرون نیام...

سرمو گذاشتم رو قبر و باز هم گریه سر دادم...

بعدازمن زندگی کن

“ کاش میشد به تو یک نامه نوشت

نامه را دست خدا داد که باور بکند

بی تو من میمیرم

کاش میشد که خدا

آخر نامه را به جای من امضا کند

و به تو بگوید: "برگرد" و تو نیز

فقط "محض خدا" برگردی!!! ”

#پارت_چهل و هفتم

چند بار زنگ زدم اما انگار خونه نبودن...اما امروز که جمعست...

_____ : شیدا؟

به سمت صدا برگشتم...زن همسایه بود...

_____ : کجا بودی؟ میدونی پدر و مادرت چقدر دنبالت گشتن؟

من: سلام...خانم رسولی...میدونید چرا درو باز نمیکنن؟ گوشیشون هم خاموشه

خانم رسولی : خبر نداری؟...پس چرا لباس مشکی پوشیدی؟

من: دارید نگرانم میکنید...چیزی شده؟

خانم رسولی : ه_____ی...چی بگم؟ یکی دوماه پیش...پدر و مادرت تو یه تصادف عمدی که با یه کامیون داشتن.. کشته شدن...خیلی متاسفم دخترم...یه نامه هم تو خونتون بود نوشته بود برای توئه من بازش نکردم بیا تا بهت بدمش...حالت خوبه؟

بعدازمن زندگی کن

سرم گیج میرفت دستمو گرفتم به دیوار و سر خوردم پایین... خدایا آخه
چرا؟؟؟؟ زدم زیر گریه که خانم رسولی دست گذاشت رو شونم و گفت: میگذره دخترم... بیا بریم
خونه ما...

دستم گرفت و بلندم کرد با هم وارد خونشون شدیم... رو مبلا نشستم که برام آب قند آورد و گفت:
خدا رحمتشون کنه... اونا که آزارشون به یه مورچه نمیرسید... نمیدونم کی باهاشون دشمنی داشته...

من: م..میشه اون نامه رو بدید؟

خانم رسولی: الان میارم

این دیگه چه جوریه؟... حدس میزدم کار کی بوده باشه... اما اگه حدسم درست از آب در بیاد هیچ
وقت خودمو نمیبخشم...

خانم رسولی: بیا دخترم... اینم نامه

من: تو خونمون بود؟

خانم رسولی: نه والا... انگار از لای در انداختن داخل...

بعدازمن زندگی کن
با استرس بازش کردم...

متن نامه: فکر کردی زدی به چاک دیگه تموم؟... نه شیدا خانوم کور خوندی... بهت گفته بودم بد
میبینی... این تازه اولشه... هرجا باشی گیرت میارم... مطمئن باش...

نفسم به شماره افتاده بود... کاغذ تو دستم مچاله شد...

من: کامران.....

فصل نهم

فصل نهم

من (با گریه): من شرمندتونم... تقصیر من بود... نه؟... شما که خودتون هم میدونید کاری از دست من
بر نمیومد... اول متینمو ازم گرفتن بعدم که شما رو... مامان... بابا به شما هم قول میدم انتقامتونو از
تک تک باعث و بانی هاش بگیرم... قول میدم... میخوام دیگه مشهد زندگی کنم... اینجا نه کسیو دارم

بعدازمن زندگی کن
نه خاطره خوبی... شاید نتونم زیاد بهتون سر بزنم... قلبم پر از آتیشه و تا وقتی هم که اون باند لعنتی
نابود نشه میسوزه...

گریه و بغض مصیبت هام اجازه حرف زدنو بهم نمیداد به سختی گفتم: میبینید چه بلاهایی داره سرم
میاد؟ چه مصیبت هایی من دارم میکشم؟ آخه من چجوری با این زندگی کنار بیام؟؟؟... ۰۰۹

قبرشونو بوسیدم و گفتم: حلالم کنید... خواهش میکنم....

#پارت_چهل و هشتم

وارد شرکت شدم. همه با تعجب نگام میکردن... سلامی جمعی دادم و بعد از در زدن یه راست وارد
اتاق معاون شدم...

من: سلام

____ : اه.. سلام شیدا خانم شماید؟

من: اومدم راجع به مسئله مهمی باهاتون صحبت کنم

— : زودتر از اینا منتظرتون بودم... چرا سر پا ایستادید؟... بفرمایید بنشینید

نشستم که گفت: تسلیت میگم

من: ممنون... آقای قاسمی شما خودتون هم خبر دارید که پدر و مادرم چقدر برای این شرکت زحمت کشیدند

— : بله تو این مدت کمی که اینجا کار میکنم واقعا متوجه این شدم... خدا رحمتشون کنه

من: من اصلا دلم نمیخواد زحمتاشون بر باد بره واسه همین میخوام مدیریت اینجا رو به شما بسپارم... میپذیرید؟

— : اممم... خودتون چرا این کارو انجام نمیدید؟... این شرکت قانونا به شما میرسه

من: میدونم اما من دیگه نمیتونم تهران باشم

— : باشه... میپذیرم... اما فکر نکنم خوب بتونم از پیشش بر بیام

بعدازمن زندگی کن

من: مشکلی نیست... متشکرم... پس دیگه کارای اداریشو خودتون انجام بدید..

گوشیم زنگ خورد... شماره ناشناس بود... رد تماس دادم و رو به قاسمی گفتم: خب دیگه... من دیگه باید برم... موفق باشید

_____ : همچنین... خوش آمدید

از شرکت خارج شدم که باز هم اون شماره زنگ زد...

من: الو

_____ : سلام من سرهنگ لطفی هستم... هرچه سریعتر خودتونو برسونید به یه کلانتری... دنبالتون

من: من میام مشهد... خدا حافظ

سریع قطع کردم و به سمت فرودگاه رفتم...

من: میتونم برم بیرون؟

خاله مهری: خطرناکه دخترم

من: متین گفته باید چند وقت اینجا بمونم...نمیشه که همش تو خونه باشم... همش خاطره ها
میان سراغم

خاله مهری: باشه دخترم فقط زیاد دور نشی ها تو امانت متینمی

من: باشه خاله خیالتون راحت

خاله مهری: بهم بگو مامان...دیگه کسی نیست مامان صدام کنه

و باز هم به گریه افتاد منم در حالی که اشک تو چشام جمع شده بود گفتم: چشم مامان مهری...فعلا

بعدازمن زندگی کن
از خونه بزرگ و روستایی مامان مهری خارج شدم و به سمت دشت رفتم...

....

#پارت_چهل و نهم

رو چمن دراز کشیدم و قطره ای اشک از چشمام جاری شد و باز هم بغض و اشک... آهنگی گذاشتم تا
بغضمو بشکند...

آرزو کردم تو را شاید سهمم باشد ای عشق

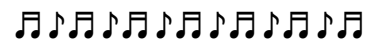
من تو را میخواهم حتی اگر کم باشد ای عشق

انتخاب کرده ام دار و ندارم باشد ای عشق

تو فقط دل را نبردی برده ای از من تمامم

بی تو کل زندگی هر لحظه اش باشد حرامم

بعدازمن زندگی کن
این منم دیوانه عاشق نمیدانم کدامم



ماهی ام درون برکه و عکس تو در آآآآآان

ماه من تو ماه باش و از آسمان بتساب

دست نیافتنی هستی مثل یک سراب

موندن تو حتمی بود

احتمال شدی

دور تر شدی

حالا یک خیال شدی

تا که آرزو کردم محال شدی

آرزو کردم تو را شاید سهمم باشد ایــــن عشق

من تو را میخواهمت حتی اگر کم باشد ایــــن عشق

انتخابت کرده ام دار و ندارم باشد ایــــن عشق

تو فقط دل را نبردی برده ای از من تمــــامم

بی تو کل زندگی هر لحظه اش بــــاشد حرامم

این منم دیوانه عاشق نمیدانم کدامم

(آرزو کردم / رضا طاهر)

غروب به خونه برگشتم... چون همونجا خوابم برده بود... مامان مهری نگران رو پله های ورودی نشسته بود...

مامان مهری: والای دختر چقدر دیر کردی

من: همین نزدیکی بودم

یه گوشه نشستم و تکیه دادم به دیوار... الان اگه کیانا بود میتونست آرومم... راستی کیانا... باید بهش زنگ بزنم...

شمارشو گرفتم اما خاموش بود... یه بدشانسی دیگه این بود که اون روز نحس سیمکارتمو تازه گرفته بودم و یادم رفته بود شمارشو به کیانا بدم... و حالا هم که بازیابیش کردم کیانا شمارمو نداره... تا تهران رفتم ها تقصیر سرهنگ بود وگرنه میرفتم کیانا رو هم میدیم. همون لحظه شماره ناشناس که میدونستم سرهنگه زنگ زد... چه حلال زاده...

من: الو

سرهنگ: شیدا خانوم کجایید الان؟

بعدازمن زندگی کن
من: خونه خاله مهری

سرهنگ: مشهد؟

من: بله دیگه

سرهنگ: خانم مگه من به شما نگفتم برید به یه کلانتری نزدیک؟ اگه تعقیبتون کرده باشن چی؟

من: حواسم بود الانم سالم رسیدم شما لازم نیست نگران باشید...خداحافظ

سرهنگ: فقط زیاد بیرون نرید...خداحافظ

#پارت_پنجاهم

یک سال بعد (بهار 1393)....

بعدازمن زندگی کن

من: من دیگه نمیتونم تحمل کنم... باید انتقام بگیرم...

مامان مهری: آخه دختر جون تو چطور میخوای انتقام بگیری؟ تو فقط نحوشو به من بگو

من: باید برم شهر

مامان مهری: شهر؟ شهر واسه چی؟

من: شاید موفق نشم اما حداقل خودم کمی آرام میشم... اگه پلیس بشم راحت تر میتونم انتقام بگیرم

مامان مهری: تو رو خدا دست بردار متین کم بود تو هم از دست بدم؟

من: واه... هرکی پلیس میشه باید حتما از دست بره؟

مامان مهری: نه خب... ولی ولش کن من جز تو دیگه کسیو ندارم

دستشو بوسیدم و گفتم: قربونت برم منم جز تو کسیو ندارم... تو دوست داری خون متین و پدر مادرم پایمال بشه؟ بخدا مراقب خودم هستم زود زود هم بهت سر میزنم خوبه؟

خاله راضیه که تا الان ساکت نشسته بود گفت: شیدا جان آخه این مهری کم غصه میخوره؟ تو هم میخوای به غم و غصه هاش اضافه شی؟

من: خاله جون شما که هستین... مامان مهری هم تنها نیست... اگه تا چند روز دیگه هم بیکار بشینم دیوونه میشم

مامان مهری: قول میدی سالم برگردی؟

من: قول میدم... من به متین هم قول دادم

خاله راضیه: همینجوری که نمیتونی پلیس بشی باید بری دانشگاه... بعدشم همش که همیشه بری و بیای... اونجا جا داری؟

من: نه... ولی یه خونه کوچیک میگیرم دیگه... الانم که صبحه تا شب قطعا خونه گیرم میاد... راستی مامان مهری اگه شما هم میخواین باهام بیاین؟...ها؟

مامان مهری: نه مادر... من تو شهر طاقت ندارم... ولی امروزو باهات میام هم برم مزار بچم هم پابوس آقا سه چهار ماهی میشه نرفتیم...

زمان حال (پاییز 1395)....

با صدای غرش آسمون از خاطرات بیرون اومدم...انقدر تو خاطرات غرق بودم که اصلا یادم نمیاد
چطوری خودمو به حرم رسوندم...تموم لباسام از شدت بارون خیس بود...

یه خانمی که لباس خادمی تنش بود اومد جلو گفت: خانم چرا رو زمین نشستید؟ داره بارون میاد
ها...بفرمایید

اشکامو پاک کردم و رفتم داخل...تا چشمم به ضریح افتاد بغضم شکست و باز هم گریه...

آقا جون میبینید?...من چطوری میتونم با این غم انتقام بگیرم؟ چواب اینهمه غصمو کی میده؟اصلا
من موفق میشم؟؟؟چیکار کنم؟؟؟ مثل همیشه شما کمک کنید...خودتونم که میدونید نیتم خیره...

رفتم جلو و از میان انبوه زائرا به سختی رد شدم و خودمو به ضریح رسوندم...

بعدازمن زندگی کن
#پارت_پنجاه و یکم

با اینکه میدونستم مافوقم سرهنگ لطفی هست اما باز هم کمی استرس داشتم از ماشینم پیاده شدم
و به سمت ورودی اداره رفتم...

از چند نفر سوال کردم تا تونستم اتاق سرهنگ رو پیدا کنم... تقه ای به در زدم و پس از شنیدن
بفرمایید وارد اتاق شدم...

من: سلام

سرهنگ: سلام.... بفرمایید بشینید

تشکر کردم و نشستم...

سرهنگ: ماشاالله اردات قویه دخترم که به این زودی تونستی به اونچه که میخوای برسی امیدوارم تو
کارت هم همینطور موفق باشی

من: لطف دارید... ممنون

بعدازمن زندگی کن

سرهنگ: من میدونم واسه چی این شغلو انتخاب کردی واسه همین کمکت کردم...اتفاقا ما تو اداره
یه اکیپ داریم که با تو یه هدف مشترک داریم... خیلی وقته داریم براش تلاش میکنیم اما زیاد به
نتیجه ای نرسیدیم...برای اینکه راحت تر بتونی برای هدفت تلاش کنی باید عضو این اکیپ بشی..

من: واقعا عالیه...امکانش هست که بتونم عضو بشم؟

سرهنگ: بله هست... برای اینکه بتونی عضو بشی باید مورد اعتماد قرار بگیری...البته من به شما
اطمینان کامل دارم بنابراین تو یه مدت کم میتونی عضو بشی

من: من واقعا نمیدونم اگه کمکای شما نبود چطور میتونستم آتیش دلمو خاموش کنم...ممنونم

سرهنگ: خواهش میکنم تو هم مثل دختر خودم...اینم کلید اتاقت...و این هم اولین پرونده که قراره
به کمک شما حل شه

تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم...

واقعا دلپاز بود...یه پنجره بزرگ رو به پارک سر خیابون داشت و یه گلدون بزرگ هم کنار میزم بود...و
کمد شیشه ای هم گوشه اتاق بود...چادرمو در آوردم و تا کردم...پشت میزم نشستم و مشغول
مطالعه پرونده شدم...

#پارت_پنجاه و دوم

الان سه ماه از ورودم به این اداره میگذره و تو همین مدت کم تونستم چند تا پرونده رو با موفقیت حل کنم و ترفیع بگیرم... سرهنگ هم حسابی از دستم راضیه... امروز قراره بالاخره وارد اون اکیپ بشم و این یعنی آغاز انتقام... بعد از در زدن وارد اتاق سرهنگ شدم و احترام نظامی گذاشتم...

من: سلام جناب سرهنگ

سرهنگ: سلام دخترم... اتاق مخصوص جلسمون بالاست... بیا بریم

همراه سرهنگ از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق جلسه شدیم...

دو تا مرد جوون پشت میز نشسته بودن که با ورود ما بلند شدن و سلام دادن... من و سرهنگ هم بعد از اینکه سلام کردیم نشستیم و سرهنگ شروع کرد به معرفی اعضا...

سرهنگ: خب آقایون ایشون ستوان تمام شیدا نیکنام هستند و قراره از این به بعد عضو اکیپ ما باشن...

بعدازمن زندگی کن

رو کرد سمت من و با اشاره به یکی از اعضا گفت: ایشون سرگرد دوم امین ساجدی و ایشون هم سروان تمام پرهام خرسند هستند...

نگاهی به سروان خرسند انداختم... موهای قهوه ای روشن و لخت بود که زده بودش کنار و چشماش هم خاکستری بود... برای خودش جذاب بود دیگه... داشت با یه حالت نامفهوم همراه با تعجب نگام میکرد... نکنه شاخی چیزی رو سرم در اومده که خودم خبر ندارم!!!! تعجبش واسه چیه خدا عالمه... البته شاید هم تعجب نباشه...

سرگرد ساجدی هم موهای قهوه ای روشن و حالت دار و چشماش هم مشکی بود...

سرگرد ساجدی: شما به غیر از اون چیزایی که خودتون وقتی تو اون باند بودید فهمیدید، چیز دیگه هم میدونید؟

من: نه متاسفانه

سروان خرسند: اون شب زمانی که شما برای سرگرد سالاری آمبولانس خبر کردید... جناب سرهنگ بعد از شنیدن خبر به اون مکان نیرو اعزام کردن که هرچه سریعتر عاملانش دستگیر بشن اما متاسفانه کامران یوسفی و یاور اصلانی فرار کردن و پس از اقداماتی از مرز خارج شدن اما صنم شیرزاد تیر خورده بود و احتمالاً یاور اصلانی سودی در بردن اون نمیدیده و همونجا بیهوش رها میشه... نیروهای ما فقط تونستن اونو دستگیر کنن که تا حالا کمک چندانی هم به ما نکرده...

باز داشت اون شب کذایی برام یادآوری میشد...

سرگرد ساجدی: تا الان برای نابودی این باند خیلی تلاش کردیم و تعدادی از همکارانمونو هم از دست دادیم اما متاسفانه با وجود ماموریت های موفقیت آمیز نتیجه بخصوصی دریافت نکردیم...

من: امیدوارم هرچه زودتر نابودی این گروهو با هم ببینیم...

سرهنگ: انشالله...خب دیگه بهتره بریم سراغ نقشه

سروان خرسند: بیژن محمودی، یکی از مهمترین رابط های منصور تو تهران دیده شده...چند تا از نیرو های اونجا هم دنبالش کردن اما متاسفانه نتونستن دستگیرش کنن...

سرهنگ: واقعا اگه اون پیدا بشه میتونیم چند قدم پیش بریم

یه دفعه یاد اون گاراژ قدیمی افتادم که صنم میگفت برای تایین بار از اونجا استفاده میکردن...یه حسی بهم میگفت سالاری اونجاست...

من: گاراژ قدیمی تو منطقه(....) تهران...شاید اونجا رفته باشه

سروان خرسند: بله شما آدرسشو کم و بیش به بازپرس پرونده داده بودید...اونجا هم الان توسط ماموران به طور نامحسوس تحت نظره...امکان نداره اونجا رفته باشه...

بعدازمن زندگی کن

من: من مطمئنم در اصلی تنها در اون مکان نیست...

#پارت_پنجاه و سوم

وارد زندان شدم و به سمت مکان ملاقات رفتم... پشت یکی از میزها نشستم... دختری تکیده و لاغر اومد جلو و روبه روی من نشست... گوشی رو برداشتم. از پشت شیشه به من زل زده بود... یکم که دقیق شد اشک از چشماش جاری شد...

صنم: شن... شیدا

امکان نداشت این دختر صنم باشه... اما...

من: سلام

صنم: چجوری پیدام کردی؟

بعدازمن زندگی کن

من: من پلیس شدم و اطلاعاتتو از همکارام گرفتم... صنم؛ چی بلایی سر خودت آوردی؟... چرا انقدر لاغر شدی؟

صنم: چیکار کنم؟...نشستم عمرم بگذره

من: حکمت چند ساله؟

صنم: ۸ سال...شیدا متین خوبه؟

من: هنوزم دوشش داری؟

صنم: دلم واسش تنگ شده...اونموقع ها دلم خوش بود حداقل از دور میبینمش الان...

بازم بغض اومد سراغم...متینم کجایی؟ منم دلم برات تنگ شده...

صنم: چرا گریه میکنی؟...شیدا تو رو خدا بگو... چیزی شده؟

اگه میگفتم حالش از اینی که هست بدتر میشد...پس تصمیم گرفتم بحثو عوض کنم...

بعدازمن زندگی کن
من: صنم؛ اون گاراژ قدیمی رو یادته...اون شب بهاری که همه با هم رفتیم اونجا

صنم: چرا بحثو عوض میکنی؟ آره یادمه که چی؟

من: اون گاراژ بجز در اصلی، ورودی دیگه ای هم داره؟

صنم: اگه بگم میگی چی شده؟

مردد بودم اما ممکن بود کمک خوبی بهم بکنه...

من:.....خب....باشه میگم

صنم: یه در زیر زمینی...تو خیابون(...). داره که فقط چند نفر ازش خبر دارن منم اتفاقی فهمیدم...وقتی آدمای مهمشون بیان ایران میرن تو اون گاراژ...اونجا براشون امنه

ایول...خودشه...

صنم: نگفتی...متین کجاست؟

بعدازمن زندگی کن
من: متین...متین...متین رفت

صنم: رفت... کجا رفت؟

من: بهشت

گریش گرفته بود... با همون گریه گفت: چرا واضح حرف نمیزنی؟ دارم دیوونه میشم

من: داستانش طولانیه... سر فرصت برات میگم... اما متین رفت و جون خیلی هارو نجات داد... اعضاشو اهدا کردند...

با شوک نگام میکرد و من باز هم خاطرات برام زنده شده بود....

#پارت_پنجاه و چهارم

بعدازمن زندگی کن

امشب به اتفاق هم گروهی هام و چند تا گروه عملیاتی اومده بودیم که من اون راه زیر زمینی رو نشونشون بدم و اونا هم عملیاتو آغاز کنن...وارد اون خیابونی که صنم گفته بود شدیم تو یه کوچه باریک و خلوت که مسکونی هم نبود توقف کردیم...حدس میزدم از اینجا شروع بشه...همه پیاده و مشغول جستجو شدیم...یه درخت تنومند تو کوچه بود که یکی از شاخه‌هاش شکسته بود...رفتم جلو دست بردم تا اون شاخه بزرگ رو بردارم که تیغش دستمو زخم کرد...آه

سروان خرسند: خوبید؟

من: چیزی نیست

سروان خرسند: اگه میشه برید کنار خودم برش میدارم

رفتم کنار که رفت جلو و با چند تا لگد کنارش زد...یه نگاه به زیرش انداختم جز خاک چیزی نبود...وای خدا یعنی کجاست؟ با حرس سنگ کوچیکی که جلوی پام بود رو با پا محکم پرت کردم سمت اونجا که صدای برخورد سنگ با جسم آهنی توجهمو جلب کرد...

سروان خرسند: فکر میکنم خودش باشه

خم شد و با دست مقداری خاک کنار زد و یه کانال کوچیک که یه در فلزی داشت پیدا شد...

سروان خرسند رو به اون چند نفر کرد و گفت: بیاین این قفلو بشکنید

سرهنگ تند تند اومد جلو و گفت: پیداش کردید؟

سروان خرسند: من کاره ای نبودم

سرهنگ: آفرین دخترم...میدونستم قطعا تو این شغل موفق خواهی بود

من: ممنون قربان...بهتره یکی دو نفر رو بزارید اینجا که اگه خواستن از این راه فرار کنن دستگیر بشن و از در اصلی عملیات شروع بشه.

سروان خرسند: بهتره شما برید داخل ماشین خطرناکه

راستش ناراحت شدم آخه مگه منم همکارشون نیستم...ولی اشکال نداره جلو نمیرم چون به مامان مهری قول دادم مراقب خودم باشم...

سرهنگ یه علامت داد که همشون اسلحه هاشونو در آوردن و به سمت گاراژ رفتن منم به ماشین تکیه دادم و مشغول تماشا شدم...

ادامه رمان از زبان پرهام:

امروز حس خیلی عجیبی داشتم و از لحظه ای که وارد اتاق جلسه شده بودم بیشتر هم شده بود... با محمد امین (سرگرد ساجدی) پشت میز جلسه نشسته بودیم و منتظر سرهنگ و عضو جدید اکیمون بودیم...

محمد امین: چته؟

من: نمیدونم... واقعا نمیدونم امروز چمه

محمد امین: قرصاتو خوردی

من: آره بابا... چه ربطی داره؟

محمد امین: گفتم شاید خدایی نکرده مربوط به قلبت باشه

من: نمیدونم... قلبم تند تند میزنه

محمد امین: میخوای بریم دکتر؟... داداش کار دست خودت ندی...

محمد امین بهترین دوستم بود... یه لیوان آب دستم داد و گفت: بگیر ببینم

من: نگران نباش چیزی نیست

محمد امین: مگه دست خودته؟ بعد از جلسه حتما میریم دکتر

آبو خوردم که صدای تقه ی در اومد و پشت بندش سرهنگ و یه دختر جوون که لباس فرم تنش بود وارد شدن...

وقتی حرف میزد قلبم داشت میومد تو دهنم... واقعا تعجب میکردم که این حس مبهم چی میتونه باشه؟!؟!؟! فقط اینو میدونستم هرچی هست مربوط به ستوان نیکنامه...

#پارت_پنجاه و پنجم

خودم اصلا حواسم به اون شاخه درخت نبود اما مثل اینکه ستوان نیکنام پیداش کرده تا بهش دست زد سریع دستشو کشید عقب حدس میزدم دستشو بریده باشه...بازم اون حس اومد سراغم و منو به سمت ستوان نیکنام کشوند...

من: خوبید؟

ستوان نیکنام: چیزی نیست

بعد از اینکه یا هوش ذکاوت و شاید شانس، اون در مخفی رو پیدا کرد وارد عملیات شدیم...بهش گفتم جلو نیاد فکر کنم ناراحت شد اما این حرف من نبود بازم اون حس کنترولمو دست گرفته بود...

بچه های عملیات خیلی آروم از دیوار گاراژ بالا میرفتن و اونجا رو محاصره میکردن...یکیشون آروم در بزرگو برامون باز کرد و ما هم وارد شدیم....گاراژ دو تا بخش داشت که یکیش کلا پارکینگ بود با یه اتاقک و بخش دیگش که اصلا تو دید نبود یه خونه بزرگ داخلش بود....منو سرهنگ و امین وارد بخش دوم شدیم...سرهنگ بلند گو رو گرفت جلوی دهنش و خطاب به اونها گفت: اینجا تحت محاصره پلیسه...لطفا هرچه سریعتر تسلیم شید...

و رو به بچه های عملیات آروم گفت: شما حق تیر دارید اما تا تیراندازی نکردن کسی شلیک نمیکنه...فهمیدید؟

همه به نشانه تایید سر تکون دادند...

محمد امین: انگار کسی قصد خارج شدن نداره

من: بهتره خودمون بریم داخل

چند نفر رفتن داخل اما بعد از چند دقیقه خبری ازشون نبود... آرام رفتم داخل و اسلحمو به حالت تدافعی گرفتم جلوم... کمی که جلو رفته بودم یه نفر با یه پارچه جلوی دهنمو گرفت... با قنناق اسلحم زدم تو صورتش که دستشو برداشت و بیهوش شد... جای دستمالو پاک کردم... فکر کنم میخواست بیهوشم کنه... یکی از بچه ها رو دیدم که یکم پایین تر بیهوش شده بود... سریع رفتم بیرون و رو به سرهنگ گفتم: دارن فرار میکنن بهتره همه بریم داخل... اونا هم قصد بیرون اومدن ندارن

امین: تو چرا جیم شدی؟

جوابشو ندادم... سرهنگ بازم علامت داد و قبل از اینکه بریم تو یکی از بالای پشت بوم خونه داد زد: اگه جلو بیاین میکشمش

اسلحشو گذاشته بود رو شقیقه یکی از بچه های عملیات که بعد از ورود به خونه دیگه بیرون نیومده بود... پس گروگان گیریه...

سرهنگ: به نفعته که تسلیم شی...

_____ : شما که نمیخاین این بمیره...میخواین؟...بگو همه اسلحه هاشونو بندازن زمین...یاالا.....چرا معتل میکنید؟ من با کسی شوخی ندارم ها...

من: قربان بهتر نیست کاری که می‌گه رو بکنیم؟ اصلا شاید محمودی اینجا نباشه وقتی محسنو آزاد کرد اقدام میکنیم

سرهنگ باز هم علامت داد که همه اسلحه هاشونو انداختن...

به بچه هایی که پشت ساختمون مواظب در مخفی بودن بیسیم زدم و گفتم: گروگان گیری شده حواستونو جمع کنید نباید از وجود شما با خبر بشن...ببینید کاری از دستتون بر میاد؟...مفهومه؟

اما هیچ صدایی نمیومد...

من: مفهومه؟

نه...مثل اینکه بیسیم دستشون نیست...

_____ : آفرین....حالا همه برید بیرون....زود...بعدش هم کاری که می‌گمو انجام میدید...

#پارت_پنجاه و ششم

ادامه رمان از زبان شیدا:

حواسم به در گاراژ بود وقتی برگشتم دیدم در راه زیر زمینی بازه و اون دو تا مامور هم بیهوش رو زمین افتادن... سر چرخوندم که دیدم یه آدم سیاهیپوش با فاصله چند متر داره تو تاریکی فرار میکنه... اسلحه یکی از اون مامورا رو برداشتم چون اسلحشون پیشرفته تر بود... اون فرد رو نشونه گرفتم و شلیک کردم اما بهش نخورد... فکر کنم متوجه من شد چون برگشت و شروع کرد به شلیک کردن... خوبیش این بود اسلحه هامون صدا خفه کن داشت و صدای شلیک به گوش کسایی که تو گاراژ بودن نمیرسید... منم تند تند شلیک میکردم اما بهش نمیخورد... اونم تند تند شلیک میکرد اما من پشت شاخه درخت قایم شده بودم و اون منو نمیدید... یه شلیک دیگه کردم که افتاد رو زمین... فکر کنم خورد بهش... اما سریع بلند شد و لنگ لنگان شروع کرد به دویدن... تو راه هم شلیک میکرد... یه دونه تیر دیگه به سمتش انداختم که باز هم خورد به پاش و روی زمین افتاد... با تمام توان دویدم و تا خواست به سمت شلیک کنه پامو گذاشتم رو اسلحش... سریع یکی از دستاشو به تیر چراغ برق که لامپش هم ریخته بود دستبند زدم... نگاهی بهش انداختم... تو اون تاریکی واضح نمیدیدمش اما... وای خودش بود... محمودی... عکسشو از تو پرونده دیده بودم... از درد ناله ای کرد که سریع به سمت ماشین رفتم تا به آمبولانس زنگ بزنم ما اونو زنده میخوایم... صدایی از بیسیم یکی از اون مامورا که رو زمین افتاده بود بلند شد که توجهمو جلب کرد...

صدا: معلوم هست کدوم گوری هستین؟

صداش آشنا بود...رفتم جلو برش داشتم و گفتم: اونا بیهوش شدن...من محمودی رو دست گیر کردم... دیگه تلاش نکنید...

چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت: ستوان نیکنام؟

من: بله خودم هستم...اونجا چه خبره؟

_____ : لطفا نیرو خبر کنید...یکی از بچه ها رو اینجا گروگان گرفتن

من: چشم همین الان خبر میکنم

فصل دهم

فصل دهم

بعدازمن زندگی کن

ادامه رمان از زبان پرهام:

اصلا باورم نمیشد این دختر اینقدر زرنگ باشه!!!...در گوش سرهنگ گفتم: قربان ستوان نیکنام محمودیو دستگیر کرده

با تعجب نگام کرد و گفت: مطمئنی؟

من: بله همین الان بیسیم زدم...خودشون گفتن

سرهنگ: باورم نمیشه...از اولش هم میدونستم این دختر حتما موفق میشه

— : چی چی میکنین در گوش هم؟ انگار جون همکارتون براتون مهم نیست نه؟؟؟

داد زدم تا بشنوه: ما باید یه مقدار فکر کنیم شاید مهم نباشه

میخواستم وقت تلف کنم تا نیروها برسند....

— : تا سه می‌شمارم...اگه گوش کردین که هیچی...اگه بخواین الاف کنین اینو از همینجا میندازم
پایین...یک.....دو.....

محسن (همکار گروگان گرفته شده): من زن و بچه دارم...جناب سرهنگ یه کاری بکنید

— : دو و نیم.....

اینطور همیشه باید یه کاری بکنیم....اما چه کاری؟؟؟ تا خواست بگه سه صدای شلیک گلوله ای اومد و پشت بندش محسن از حصار دستان اون مرد آزاد شد....سریع پله های خونه رو طی کردم و به پشت بوم رسیدیم...دیدم یه نفر داره دستای اون مرد رو دسبند میزنه....

من: خوبی؟

محسن: بله قربان خداروشکر

نگاهی به تک تیرانداز انداختم که از دور به دست اون مرد شلیک کرده بود و لبخندی بهش زدم...اگه ستوان نیکنام نیرو خبر نکرده بود معلوم نبود چه بلایی سر محسن میومد...

#پارت_پنجاه و هفتم

بعدازمن زندگی کن

ادامه رمان از زبان شیدا:

من، سرهنگ و سروان خرسند نشسته و تو کامپیوتر مشغول دیدن بازجویی سرگرد ساجدی از بیژن محمودی بودیم....

سرگرد ساجدی: مثل اینکه قصد حرف زدن نداری....نه؟

سرهنگ دکمه احضار سرگرد ساجدی رو فشار داد که اتاق بازجویی رو ترک کرد و درو محکم به هم کوبید...

سرگرد ساجدی: قربان اجازه میدادید...بالاخره به حرف میومد

سرهنگ: به روش خشونت همیشه....سروان خرسند؛...شما برو تلاشتو بکن

سروان خرسند: چشم قربان

و به سمت اتاق بازجویی رفت....جلوی محمودی نشست و گفت: خب آقای محمودی بهتره هرچی میدونید بگید...

بعدازمن زندگی کن
محمودی : دست از سرم بردارید... من چیزی ندارم که بگم

سروان خرسند: از چی میترسی؟

سکوت کرده بود که سروان خرسند گفت: میدونی که جرمت کمتر از اعدام نیست... ولی اگه کمک کنی
حتما بهت تخفیف میدن... میفهمی چی میگم؟... اگه اعدام بشی اون دنیا رعیت میاد کمکت؟... اگه
تحدیدت کردن به ما بگو... هوم؟

محمودی : من وفادارم

سروان خرسند: هه... وفا؟... ارزش جونتو داره؟... اونم وفا به یه همچین آدمایی؟... میدونی تا الان
بخاطر کارای شما چند نفر نابود شدن؟ میدونی آه تمام اون خانواده ها همیشه همراhtonه؟... هرچی
میدونی بگو....

محمودی: من چیزی نمیدونم چون محمودی کس دیگست... من بدلشم

سروان خرسند: چی؟

محمودی: منو جای خودش فرستاده ایران تا اوضاعو چک کنم...

بعدازمن زندگی کن
سروان خرسند: انتظار داری من باور کنم؟... اصلا گیرم باورم کردم تا خود محمودی پیدا نشه جرمش
گردن توئه...

محمودی: یعنی چی؟ اینه عدالت شما؟

سروان خرسند: داری عصبانیم میکنی....هرچی میدونی بگو...زود باش

محمودی : کامران قراره تا چند ماه دیگه بیاد ایران...فقط اینو میدونم که رعیس هم قراره بعدش یه
سر بزنه...همین...بخدا دیگه چیزی نمیدونم....

سروان خرسند: چه اوضاعیو قرار بود چک کنی؟

محمودی: گاراژ...آقا بیژن میخواست مطمئن بشه که رابط هاش همونان...همونایی که دستگیر
کردین...خواهشا دیگه دست از سر من بردارین اون همکارتون زده شل و پلم کرده الانم که شما ول
کن نیستین

سرهنگ نگاهی بهم کرد که گفتم: مجبور بودم

سرهنگ: اشکال نداره اون نباید فرار میکرد

بعدازمن زندگی کن
سروان خرسند: بیشتر از اینا حقت بود... فقط دعا کن محمودی اصلی پیدا شه

و از اتاق بازجویی خارج شد....

سروان خرسند: چیز زیادی نصیمون نشد

من: به نظر من دستگیری کامران یوسفی میتونه بهترین سرنخ باشه

سرگرد ساجدی: بله اون در صورتیه که بتونیم گیرش بیاریم... ما حتی دقیقا نمیدونیم کی قراره بیاد...

از چند نفر دیگه ای هم که تو گاراژ بودن بازجویی شد که اونا هم هیچ راهی برامون روشن نکردن....

#پارت_پنجاه و هشتم

ادامه رمان از زبان پرهام:

بعدازمن زندگی کن
الان چند ماهه که منتظر ورود کامرانیم اما تا حالا به نتیجه ای نرسیدیم، یا شاید اومده باشه و ما خبر
نداریم اون که قانونی نمیاد....

مامان: پرهام....پرهام....

من: جانم

پرنیا: کجایی تو؟ مامان دو ساعته داره صدات میکنه....

من: ببخشید حواسم نبود...خب بفرمایید

مامان: میشه فردا مرخصی بگیری؟

من: چرا؟

مامان: میخوام یه مهمونی فامیلی بگیریم گفتم تو هم باشی

من: اگه ماموریت نداشته باشم...چشم

بعدازمن زندگی کن
بابا: پسر من تو که همیشه ماموریت داری

من: چیکار کنم؟ وظیفه... ولی ماما نگفتی مهمونی به چه مناسبتی؟

مامان: همینجوری... آخه چند روز دیگه محرمه و دیگه نمیشه

من: آها... خب دیگه من برم دیرم شد

پرنیا: داداش منم میرسونی؟

من: بدو آماده شو

پرنیا: چشم الان میام

بعدازمن زندگی کن
پرنیا: داداش خبریه؟

من: چی؟

پرنیا: میری تو فکر و اینا

من: نه بابا چه خبری؟

پرنیا: واقعا واقعا؟ یعنی هیچکس؟ من تو رو میشناسم بیخودی نمیری تو فکر

من: فکر پروندس... بعدشم این چیزا به تو نیومده جوجو کوچولو

پرنیا: اِهههه باز گفتی جوجو کوچولو؟ ۲۲ سالمه ها

خندیدم که بیشتر حرص میخورد... واقعا حرص دادن پرنیا لذت بخش بود برام....

پرنیا: تو رو خدا بگو

من: حالا...

بعدازمن زندگی کن

پرنیا (با ذوق): دیدی گفتم؟ جون من بگو کیه؟ من میشناسمش؟

من: نه شما نمیشناسی

پرنیا: کیه خب؟

من: هر وقت مطمئن شدم بهت میگم

پرنیا (ناراحت): چرا؟... بگو دیگه...

من: میدونی پرنیا... حسم مبهمه... حالا به درصد احتمال میدم عشق باشه

پرنیا: کیه؟

من: همکارم

پرنیا: واقعا؟... خوشگله؟... اسمش چیه؟

بعدازمن زندگی کن
حرفشو با سر تایید کردم و گفتم: شیدا

پرنیا: والای مامان چقدر خوشحال میشه

من: فعلا به کسی نمیگی...خب؟

پرنیا: باشه...ولی به شرطی که منو بیخبر نزاری...قول؟

من: باشه... قول....برو پایین آجی خانوم رسیدیم

پرنیا: قربونت برم...خداحافظ

و یه ماچ آبدار رو گونم کاشت...خندیدم و گفتم: ملت میدونن ما خواهر برداریم؟

پرنیا(با خنده): ولشون کن بزار هرچور میخوان فکر کنن...داداش خودمی

بعدازمن زندگی کن

#پارت_پنجاه و نهم

ادامه رمان از زبان شیدا:

گلابو روی قبر ریختم و دستی روش کشیدم....

من: سلام متینم؛... خوبی؟... یادی از ما نمیکنی بی معرفت... چرا نمیای خوابم؟... به خدا هر شب به امید دیدن تو میخوابم... خیلی دلم واست تنگ شده... خب ۴ ساله ندیدمت... کمه؟... ولی اینو میدونم اگه صد سال دیگه هم زنده باشم ذره ای از عشقم به تو کم نمیشه و هیچکس نمیتونه جاتو واسم پر کنه... دعا کن متینم.... دعا کن... دعا کن حداقل بتونیم کامرانو دستگیر کنیم... اون عامل تمام بدبختی های منه... دعا کن.... دعای تو گیراست...

باد شدیدی اومد و پشت بندش قطره های بارون...

من: بازم بارون... بازم پاییز... و باز هم بغض و اشک....

پاشدم و مانتومو تکوندم: خداحافظ متینم

بعدازمن زندگی کن
و به سمت حرم روانه شدم... کمی که راه رفتم از دور گنبد طلایی امام رضا (ع) مشخص بود... از دور
سلام دادم. هذفریمو گذاشتم تو گوشم چون هوا، هوای گریه بود... دل منم که به شدت گرفته... این
آهنگو خیلی دوست داشتم چون همیشه حالمو وصف میکرد...

وقتی یاد تو میوفتم

باید هم تو هر نفس بغضم بگیرررره

من فراموشی بگیرم

اون همه خاطره رووووو یادم نمیرررره

نمیرررره

همه جا با توام عشقم

همه جا کنارمی واسه همیشه

هرجای دنیا که باشیم

بعدازمن زندگی کن

ما که حسمون به هم عوض نمیشه

نمیشه

میدونی دوست دارم هرجا باشی

حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

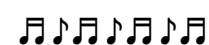
دوست دارم آرزومی

هرجا میرم رو به رومی

حسم با تو، عاشقونه

تو این حال من، یه نشونه ست

بعدازمن زندگی کن



من که زندگی ندارم

واسه من درد نبودن تو کم نیست

آره زنده موندم اما

زندگی نکردنم دست خودم نیست

دست خودم نیست

شاید از خودت بپرسی

عشق دیوونت چرا آدم نمیشه

چرا بدی این همه سال

حتی یک شب به تو حسم کم نمیشه

بعدازمن زندگی کن

نمیشه

آخه دوست دارم هرجا باشی

حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوست دارم آرزومی

هرجا میرم رو به رومی

حسم با تو، عاشقونه

تو این حال من، یه نشونه ست

میدونی دوست دارم هرجا باشی

بعدازمن زندگی کن
حتی از من آگه جدا شی

بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه

دوست دارم آرزومی

هرجا میرم رو به رومی

حسم با تو، عاشقونه

تو این حال من، یه نشونه ست

(عاشقانه / فرزند فرزند)

دوستان پیشنهاد میکنم این آهنگو حتما گوش بدید

#پارت_شستم

بعدازمن زندگی کن
امشب قصد داشتم تا صبح حرم بمونم...حرم خیلی شلوغ بود به سختی یه گوشه رو به روی ایوون
طلا برای خودم پیدا کردم و نشستم...گوشیم زنگ خورد مامان مهری بود...

من: سلام مامان مهری...خوبی؟

مامان مهری: سلام دخترم تو خوبی؟...کجایی؟ چقدر شلوغه؟

من: حرمم

مامان مهری: آها...هیچی مادر گفتم احوالتو بگیرم

من: خوبم...شرمنده من باید زنگ میزدم

مامان مهری: دشمنت شرمنده...تو هم سرت شلوغه.. خب مادر کاری نداری؟

من: نه...سلام منو به آقا امام حسین برسون(چند وقتیه رفته کربلا)... خداحافظ

مامان مهری: باشه مادر... خداحافظ...ف

بعدازمن زندگی کن

تو حرم دعا پخش میشد و این گریه منو بیشتر میکرد...نمتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

یه دختر کوچولو ناز که معلوم بود تازه پا گرفته تو اون شلوغی اومد جلو و گفت: تاله تِلا دلیه میتونی؟ (خاله چرا گریه میکنی؟)

لبخندی بهش زدم و گفتم: هیچی عزیزم...بیا ببینمت

دستاشو گرفتم و گفتم: تو چقدر خوشگلی...اسمت چیه؟

_____ : سایننا

من: سارینا؟

_____ : نه سایننا

من: آها...سایننا خانوم...مامانت کو؟

_____ : نمیدونم

بعدازمن زندگی کن
فکر کنم گم شده بود...ولی چشماش خیلی آشنا بود...موهاش خرمایی متمایل به طلایی بود با
چشمای قهوه ای روشن.....یه خانمی اومد جلو و ساینه رو بغل کرد و با گریه گفت: کجا بودی
مامان؟!...چرا از کنارم بلند میشی؟

چادرش جلو صورتش افتاده بود و درست نمیدیدمش...اما صداش...

ساینه: مامان پیت اون تانومه بودم (مامان پیش اون خانومه بودم)

_____ : کدوم؟

ساینه به من اشاره کرد که مادرش برگشت و...

من: ک...کیانا

کیانا: شیدا...خودتی؟

و محکم همدیگرو بغل کردیم...

کیانا: کجا بودی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟

بعدازمن زندگی کن
ولی من فقط گریه میکردم...

کیانا (با گریه): قربونت برم امام رضا... همین الان داشتم دعا میکردم کاش زودتر پیدات کنم...

از هم جدا شدیم... دست گذاشت رو صورتم و گفت: چقدر خوشگل تر شدی

من: ساینه... نی نی خودته؟... چند وقتشه؟

کیانا: آره... یک سالشه... ساینه... باز کجا رفت؟

_____ : پیش من

سرمو چرخوندم طرف صدا که دیدم...

من: استاد نوری؟

کیانا: آره دیگه خودش

من: تو با استاد نوری ازدواج کردی؟

بعدازمن زندگی کن

کیانا: اوهوم

بازم بغلش کردم و گفتم: دیدی گفتم

کیانا: چی؟

من: خودت میدونی

کیانا: خودش پیشنهاد داد منم قبول کردم دیگه... باید بشینی برام از سیر تا پیاز بگی ها

من: باشه

استاد نوری اومد جلو تر و گفت: خانم نیکنام؟

من: سلام

کیانا: احمد ببین بالاخره شیدا رو پیدا کردم

#پارت_شصت و یکم

اون شب تا سحر حرم موندیم و بعدش با هزار اصرار آوردمشون خونه خودم چون شب اولی بود که مشهد اومده بودن و هتل نگرفته بودن....کیانا رو به روم تو اتاق نشسته بود و من ماجراهای تلخ این ۴ سالو با آه و سوز براش تعریف میکردم وقتی تموم شد با اشک بغلم کرد و من تو بغلش گریه گرفته بود...

کیانا: قربونت بشم...چقدر زجر کشیدی تو...فدات شم...

خودمو از آغوشش جدا کردم و گفتم: خودتو ناراحت نکن...گذشت

اشکامو پاک کرد و گفت: چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

من: سیمکارتم تغییر کرده...تو چرا جواب نمیدادی؟ راستی نازنین، دختر خانم رسولی رو هم فرستادم در خونتون میگفت اسباب کشی کردین

بعدازمن زندگی کن

کیانا: سیمکارتتم سوخت...لامصب هرکاری کردم نشد تجدیدش کنم...خونمون هم فروختیم...وقتی کسی خونمونو خریده بود گفت یکی پی مونو گرفته حدس زدم تو باشی یه شماره هم گذاشتم پیششون که اگه بازم اومدی بهم زنگ بزنی

من: از اون زمان دیگه تهران نرفتم...سرم شلوغ بود...و

کیانا: انتقام گرفتی؟

من: پلیس شدم...دارم میگیرم

کیانا: واقعا؟...آفرین!!!

من: تقصیر من بود باید تهران سر میزدم تا تو رو هم زودتر پیدا میکردم...شرمنده

کیانا: نه بابا این چه حرفیه عزیزم؟...تقدیر این بوده تو حرم امام رضا همدیگرو پیدا کنیم

من: به خدا فقط یه بار سر مزار پدر و مادرم رفتم....حتی نرفتم بینم شرکت بابام در چه حاله...

کیانا: تو چطوری شرکتو دادی دست یه آدم که خوب نمیشناسیش؟

بعدازمن زندگی کن
من: چطور؟

کیانا: همون سال اول رفت خارج و شرکتت و شرکت ورشکست میشد هیچی واسه تو
نمیبوند

من: تو اینا رو از کجا میدونی؟

کیانا: بابام میدونست... از همون زمان که پدر و مادرت تازه شرکتت تاسیس کرده بودن با عمو مسعود
خدا بیامرزد (پدر شیدا) رفیق بودن

من: آره خب

کیانا: بابام دلش نمیخواست زحمتای رفیقش به باد بره خودش هم معتقد بود سرش شلوغه و
نمیتونه به خوبی اونجا رو اداره کنه واسه همین وقتی احمد اومد خواستگاریم براش شرط گذاشت که
مدیریت شرکتتو به خوبی انجام بده و احمد هم قبول کرد... ولی چون شرکت یه مدت بی مدیر بود تا
مرز ورشکستگی رفت و طلبکارای زیادی پیدا شدن اما خوبیش این بود که طلباشون خیلی زیاد
نبود... ولی به پول زیادی نیاز داشت... حدود ۲ میلیارد... سند خونتون در دسترس بود اما بابام میگفت
تا شیدا رضایت نداشته باشه دلم نمیخواد اونجا به فروش بره... خونه خودمونو فروخت و یه خونه
کوچکتر گرفت اما به جاش بدهی ها تمام و کمال پرداخت شد...

من: وای خدا من این همه مدت فکر میکردم قاسمی اونجا رو اداره میکنه حقوق منم به موقع
پرداخت میکنه... وای... واقعا منو شرمنده کردید... حتما ازش شکایت میکنم

کیانا: شرمنده کدومه؟ در ضمن اون حقوق پدر و مادرت بود و حق تو...قاسمی رو هم ولش کن ارزش نداره

من: واقعا نمیدونم چی بگم....

کیانا: تو هم برام مثل آتوسایی

من: راستی آتوسا خوبه؟ خاله زهره و عمو فرهاد همه خوبن؟

کیانا: آره خداروشکر همه خوبن...اگه بفهمن پیدات کردم خیلی خوشحال میشن

من: منم دلم براشون تنگ شده

آتوسا خواهر کوچکتر کیانا بود و خاله زهره و عمو فرهاد هم پدر و مادرش...من فقط یه خاله و مادر بزرگ دارم که خارجن و زیاد باهاشون رفت و آمد نداشتیم و نداریم حتی الان هم فکر نکنم از ما خبر داشته باشن پدرم تک فرزند بود و پدر و مادرش فوت شدن...اون موقع ها که خیلی کوچیک بودم مامانم منو خونه کیانا اینا که همسایمون بودن میزاشت و خودش با بابام میرفت سرکار و ما یه جورایی از همون نوزادی همیشه با هم بودیم...

من: آقا احمد میرسه دانشگاه هم درس بده؟

بعدازمن زندگی کن

کیانا: آره بابا وقت اضافی هم داره

بعد خندید و گفت: استاد نوریه ها

من: وای کیانا...نگو که بهش از حرفای من گفتی...ها؟

فقط میخندید...

من: آبروم رفته که...

کیانا: خودش سوال کرد میگفت دوستت همش سر کلاس من تو این دنیا نیست منم گفتم از درست و نحوه درس دادنت متنفره

من: ای خدا...چرا گفتی؟

کیانا: حقته

فصل یازدهم

فصل یازدهم

#پارت_شصت و دوم

من: آقا احمد واقعا بابت اینکه شرکت بابامو سر پا نگه داشتین ازتون ممنونم

آقا احمد: خواهش میکنم وظیفه بود...راستی درس میخونید؟

خندیدم و گفتم: نه اون درسو...پلیس شدم

ابروهاش از تعجب پرید بالا...

آقا احمد: چطور؟ شما که مهندسی کامپیوتر میخوندید چی شد پس؟

من: حالا اون ماجرا داره کیانا جان بعدا براتون تعریف میکنن

آقا احمد: معلوم بود...آخه اون درس اصلا به شما نمیومد...نه؟

من: آره اصلا ازش خوشم نمیومد...راستی کیانا؛ تو درستو ادامه دادی؟

آقا احمد: بله...کیانا خانوم مهندس کامپیوترن...

من: میدونستم یه کاره ای میشی...آفرین

کیانا: اون همه خرخونی که من کردم پای این رشته...البته تازه هنوز لیسانسم... دارم واسه فوق
میخونم

من: با این بچه سخت نیست درس هم بخونی؟...سر کار هم میری؟

کیانا: نه بابا...ساینا من ماهه....تو خونه با کامپیوتر تفریحی کار میکنم...برنامه سازی و این حرفا..

بعد دستاشو باز کرد و ساینا که مشغول بازی با عروسکش بود، پرید بغلش...واقعا تماشای این عشق
مادر به فرزندش لذت داشت...

ساینا: تاله تیدا تو منو دوس دالی؟ (خاله شیدا تو منو دوست داری؟)

دیگه نتونستم تحمل کنم پاشدم و محکم بغلش کردم و گفتم: وای خدا تو چه شیرینی... معلومه که دوستت دارم خوشگل خاله

بعد رو به کیانا گفتم: اسم منو از کجا میدونه؟

کیانا: عکستو هزارن بار دیده منم گفتم خاله شیدا خیلی دوست داره الان پرسید تا مطمئن بشه بچم

من: فدات شم قربونت برم...

داشتم همینطور قربون صدقه ساینا میرفتم که صدای آیفون بلند شد... ساینا رو دادم بغل مامانش و به سمت آیفون رفتم... تو تصویر کسی مشخص نبود...

من: کیه؟

_____ : منم مادر درو باز کن

من: سلام مامان مهري خوش اومديد

بعدازمن زندگی کن

درو براش باز کردم و جلوی در واحد ایستادم...

کیانا: شیدا کی بود؟

من: مامان مهری

آسانسور رو طبقه نهم ایستاد... همین که در باز شد خودمو پرت کردم تو بغلش...

من: وای مامان مهری چقدر دلم براتون تنگ شده بود!!!

مامان مهری: دختر خفم کردی

ازش جدا شدم که گفت: علیک سلام

من: سلام کربلایی!!! بفرما داخل

با خنده اومد داخل که از دیدن مهمونام خیلی تعجب کرد...

بعدازمن زندگی کن
من: معرفی میکنم...مامان مهری

و مامان مهری کیانا دوست عزیزم...همسر محترمش آقا احمد و دختر کوچولو نازشون ساینه خانوم

همه به هم سلام کردن و مامان مهری هم رو مبل رو به روییشون نشست...منم براشون چایی آوردم
و کنارشون نشستم...

مامان مهری: شیدا خیلی یادت میکرد دخترم...خوشحالم که بالاخره همو پیدا کردید...

کیانا: منم واقعا خوشحالم...

#پارت_شصت و سوم

تو این چند روز مرخصی گرفتم تا راحت تر به مهمونام رسیدگی کنم...مامان مهری یک روز موند و
گفت که فقط اومده سری بزنه و روستا راحت تره با اینکه خیلی اصرار کردم بمونه اما میگفت باید
مهمونات راحت باشن و رفت...با خوانواده کیانا هم حرف زدم که اونا هم خیلی خوشحال
شدند...امروز قراره کیانا اینا برگردن تهران و من واقعا از این موضوع ناراحتم....

بعدازمن زندگی کن
الان تو فرودگاه بودیم تا پروازشون برسه...

من: خب همیشه بیشتر بمونید؟

آقا احمد: مرخصیم فقط یک هفته بود

من: من تازه کیانا رو پیدا کردم

کیانا: بخدا منم دوست دارم بیشتر بمونیم... ولی خب... همیشه تو بیای تهران؟

من: کارم اینجاست همیشه...

آقا احمد: اشکال نداره... زود به زود به همدیگه سر میزنیم... نزدیکه

____ (تو فرودگاه پخش شد): مسافرین محترم پرواز شماره ۷۴۳ به مقصد تهران....

آقا احمد: پروازمونو اعلام کردند... بریم

کیانا با اشک دستامو گرفت و گفت: قربونت برم غصه نخوری ها!!!!...

بعدازمن زندگی کن

و بعد بغلم کرد...

من: دلم براتون تنگ میشه

کیانا: ایشالا ایندفعه تو بیا...خب؟

من: باشه

ازش جدا شدم و ساینا رو بغل کردم.....

ساینا: تاله میای خونمون؟

اشکامو پاک کردم و بوسیدمش...

من: معلومه که میام خوشگل خاله...

دادمش بغل کیانا که آقا احمد گفت: ببخشید دیگه زحمت دادیم

بعدازمن زندگی کن
من: نه بابا این چه حرفیه؟...

با همشون خداحافظی کردم و وقتی پروازشون بلند شد، به سمت اداره رفتم...

#پارت_شصت و چهارم

ادامه رمان از زبان پرهام:

تو این یک هفته که اداره نمیاد واقعا نگرانشم... انگار کم کم این حس مبهم داره برام واضح میشه... اما دلم نمیخواست تا مطمئن نشم کسی از این حس باخبر بشه میشد دلیل مرخصیشو از سرهنگ میپرسم اما خیلی ضایع بود... ولی اگه تا فردا نیاد حتما از سرهنگ میپرسم... رو تختم دراز کشیده بودم و بی حرکت به سقف اتاق خیره شده بودم...

دستی جلوی صورتم تکون خورد و منو از فکر و خیال بیرون آورد... پرنیا بود... خواهر دلسوز و مهربونم... دختری با موهای خرمایی تیره و چشم و ابرویی با همون رنگ... خیلی خیلی شبیه مامان بود... رو صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت: داداش چرا نخوابیدی؟

من: خوابم نبرد... تو چرا بیداری ساعت دو شبه ها...

بعدازمن زندگی کن
پرنیا: چراغ اتاقت روشن بود صدایی هم نمیومد منم خوابم نبرد...

من: حواسم به چراغ نبود... برو بخواب آجی من میخوابم

پرنیا: تو فکر شیدایی؟... نه؟

.....

پرنیا: خب چرا باهات حرف نمیزنی؟

.....

پرنیا: پرهام

من: بله

پرنیا: میگم... چرا بهش نمیگی؟

من: هنوز مطمئن نیستم

پرنیا: چطور؟

من: برام مبهمه... ولی... خیلی وقتا نگرانش میشم... الان یک هفتس مرخصی گرفته... خیلی نگرانم
میتروم مریض باشه... از درک این حس دارم دیوونه میشم

پرنیا: داداش یه روانشناس خوب میشناسم ها شاید بتونه کمکت کنه

سر جام نشستم و گفتم: خداروشکر هنوز دیوونه نشدم

پرنیا: واہ... مگه فقط دیوونه ها میرن پیش روانشناس؟

من: نه خب... ناسلامتی تو میخای یه روز روانشناس بشی ها... کی از تو بهتر؟

پرنیا: اولاً اینکه مشاوره که بهش مراجعه میشه بهتره غریبه باشه که فرد راحتتر مشکلاتشو در میون
بزاره ثانیاً من هنوز ترم دوم میتروم راهنمایی غلط بهت بدم

من: حوصله ندارم... اصلاً تو از کجا میشناسیش؟ مگه تا حالا پیشش رفتی؟

بعدازمن زندگی کن
پرنیا: نه بابا...استادمون چند تا از دانشجو ها رو بهش معرفی کرده بود ما هم رفتیم ور دستش اون
ویزیت میکرد و به ما آموزش میداد...داداش توروخدا مامان نگرانته

من: چرا؟!...من که چیزی بروز ندادم

پرنیا: قشنگ تابلویی...میگفت نکنه باز قلبش درد گرفته به ما نمیگه

من: نه بابا...قلبم سالمه...قلب متین

پرنیا: خدا رحمتش کنه...خب دیگه میری؟!...به خدا کارش درسته مطمئنم یه نتیجه خوب
میگیری...جون من

من: حالا که اینقدر اصرار داری...باشه میرم...مطبخ کجاست؟

پرنیا: فردا ساعت ۵ بیا دانشگاه دنبالم مطبخو نشونت میدم...باشه؟

من: باشه

پرنیا: قربونت برم...پس من برم بخوابم شب بخیر

بعدازمن زندگی کن
من: شب به خیر

#پارت_شصت و پنجم

امروز که رفتم اداره خداروشکر اومده بود...واقعا از دیدنش انرژی گرفتم...

به همراه پرنیا وارد مطب روانشناس شدیم و چون کسی نبود یه راست رفتیم تو...حتی منشی هم نبود....

در زدیم و بعد از پرنیا وارد شدم...

سلام کردیم که پرنیا گفت: خانم دکتر من یکی از همون دانشجویهایی هستم که چند وقت پیش واسه آموزش اومدیم اینجا

خانم صالحی: بله یادمه...خانم خرسند؟

پرنیا: بله...ایشون بردارم هستن...من فعلا میرم بیرون

بعدازمن زندگی کن
وقتی پرنیا خارج شد روانشناس گفت: بفرمایید بشینید

تشکری کردم و نشستم...

دکتر: خب...

من: یه مشکل کوچیک بود که به اصرار خواهرم اومدم خدمت شما

دکتر: آها... لطفا این فرمو پر کنید

ازش گرفتم و کاملش کردم مشخصات و شرح حال بود... تحویلش دادم که گفت: خب آقا
پرهام... بفرمایید

همه اون احساساتو که با دیدن ستوان نیکنام یا... همون.. شیدا... بهم دست میده رو براش شرح
دادم...

دکتر: گفتین براتون مبهمه درسته؟

تایید کردم که گفت: تو این فرم نوشتن بیماری قلبی داشتید و الان قلبتون پیوند خورده..... راجع به
اون شخصی که قلبشو به شما اهدا کرده چقدر اطلاعات دارید؟

بعدازمن زندگی کن

من: خب... اطلاعات زیادی ازش ندارم... شغل و اسمشو فقط میدونم

دکتر: اسمش؟

من: متین

دکتر: از این جور مراجعه کننده ها زیاد داشتم... میدونید چرا احساساتتون یه جاهایی مبهمه؟

من: نه

دکتر: شما باید راجع به صاحب قلبتون بیشتر بدونید...

من: متاسفانه زیاد نمیدونم.... خانم من نیومدم اینجا این حرفا رو بشنوم

دکتر: شاید خودتون عاشق شدید... هوم؟

من: نمیدونم... اما همیشه بالا و پایین میشه

بعدازمن زندگی کن

دکتر: بله... بخاطر اینه که خودتون نمیخواین باور کنید... فقط به اون خانم همچین حسی دارید؟

من: بله

دکتر: شاید اون آقا که قلبشون تو سینه شما میکوبه روزی با اون احساسات مواجه شده باشن

سریع سرمو بلند کردم و نگاهش کردم....

من: یعنی چی؟

دکتر: خب ما دو تا احتمال داریم یکیش همینه و یکیش هم اینه که شما عاشق شدید و خودتون نمیخواید باورش کنید...

من: اون آقا شیدا خانومو دیده

دکتر: واقعا؟...از کجا میدونید؟

.....

بعدازمن زندگی کن

دکتر: پس... بهتره با اون خانم صحبت کنید و درباره گذشتشون بیشتر بدونید... اگه احتمال اولمون درست باشه... قلب شما اون احساساتو درک کرده و حالا اونا رو حس میکنه اما مغزتون که هنوز با اون احساسات آشنا نیست نمیتونه اونا رو به شما بفهمونه و این جنگ عقل و قلبتونه که باعث حس ابهام میشه... من رشتم پزشکی نیست و نمیدونم این حرفا علمی هست یا نه اما شمل سعی کنید واقعیتو برای مغزتون مشخص کنید تا از جنگ دست بکشه... اینطوری مطمئنم آروم میشید و راحت تر تصمیم میگیرید

من: یعنی میگرد ممکنه متین عاشق شیدا بوده باشه؟

دکتر: دقیقا

من: واقعا ممنونم... افکارمو برام روشن کردید

#پارت_شصت و ششم

غروب بود و ساعت کاری هم تموم شده بود... امروز اصلا حواسم به کارم نبود همش با خودم کلنجار میرفتم که بهش بگم یا نه... اما بالاخره که باید بگم... اینطوری نمیشه... وسایلمو جمع کردم و از اتاقم

بعدازمن زندگی کن

خارج شدم همون لحظه شیدا هم که اتاقش رو به روی اتاق منه خارج شد....لبخندی زدم و گفتم:
خسته نباشید

شیدا: ممنون...همچنین

من: اممممم....میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

با تردید گفت: بله خواهش میکنم...بفرمایید

من: البته اگه فرصت ندارید بمونه واسه بعد

در حین خروج از اداره صحبت هم میکردیم...

شیدا: راستش امروز حالم خوش نبود..اما اشکال نداره شما بفرمایید

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟

شیدا: مهم نیست استراحت کنم خوب میشم

بعدازمن زندگی کن

خب این یعنی حوصلتو ندارم... به پارکینگ که رسیدیم ایستادم و گفتم: صحبت مهمی دارم و اینجا جای مناسبی نیست... شماره منو یادداشت کنید هر زمان فرصت داشتید با من تماس بگیرید

یه جوری نگام کرد و گفت: نیازی به شماره نیست فردا جمعست ساعت ۴

من: کجا؟

شیدا: نمیدونم هرجا مناسب باشه

من: کافه (.....) خوبه؟

شیدا: مشکلی نیست... با اجازه

به سمت ماشینش رفت و سوار شد... نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: بالاخره تونستم

ادامه رمان از زبان شیدا:

فکر کرده من شمارشو قبول میکنم پررو پررو برگشته به من شماره میده...شیدا خب چیکار میکرد بیچاره؟ اعصابت خورده چرا پای مردم مینویسی؟...دیروز کلا حوصله هیچکسو نداشتم... یعنی سروان خرسند چه حرف مهمی میتونه با من داشته باشه؟...اووووووف.....
به هر حال میرم میفهمم دیگه....

یه مانتو خاکستری خوشگل، شال مشکی، کتونی مشکی و یه کیف کوچولوی خاکستری برداشتم و تند تند آماده شدم چون ساعت ۱۵:۴۰ بود و من ساعت ۱۶ قرار داشتم...موهامو مثل همیشه کمیشو کج ریختم تو صورتم و کیفمو انداختم رو شونم و کمی عطر زدم...سویچ و گوشیمو برداشتم و از خونه خارج شدم....

....

وارد کافه شدم...سروان خرسند رو دیدم که پشت یه میز و صندلی دونفره نشسته بود...سلام کردم که اونم بلند شد و سلام کرد...

— بفرمایید خواهش میکنم

من: متشکرم

بعدازمن زندگی کن

— چی میل دارید بگم بیارن؟

من: فرقی نمیکنه

کاپوچینو با کیک شکلاتی سفارش داد که گفتم: خب.... صحبت مهمی داشتید

— بله... ناراحت نمیشید شیدا خانم صداتون کنم؟ تو محل کار که نیستیم

من: مشکلی نیست

— چند تا سوال ازتون داشتم..... آیا علاقه ای بین شما و آقا متین بوده؟

جا خوردم... چرا باید همچنین سوالی بپرسه؟ به چه دردش میخوره آخه؟

من: چرا میپرسید؟.... مسائل شخصی من به کسی مربوط نمیشه

گارسون سفارشا رو آورد... تشکر کردیم و بعد گفت: شیدا خانم من نمیخوام تو مسائل شخصی شما

دخالت کنم.... این سوال یه جورایی هم به من مربوط میشه

من: به شما؟

— نمیخواید جواب بدید؟...متین شما رو دوست داشت؟

خیلی کنجکاو بودم بدونم چه چیزی بهش مربوط میشه واسه همین گفتم: بله...حالا میشه بگید این چه ارتباطی با شما داره؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: میدونید...من قبل از اینکه شما رو ببینم یعنی همون روز که وارد اکیپ شدید...از صبح یه حس ضد و نقیض داشتم و نمیدونستم چمه...وقتی شما رو دیدم اون حس بیشتر هم شد...کم کم فهمیدم این احساسات بی دلیل نیست و یه علامت سوال بزرگ تو ذهنم ایجاد شد که این حس چیه؟ اما حالا....

من: حالا چی؟

— حالا فهمیدم دلیل اون حس مبهم چیه....

من: لطفا واضح صحبت کنید

خدایا....

— شما میدونید کی صاحب قلب متین شد؟

من: نه...مادر متین اون فردو دید اما من دلم نیومد برم ببینمش

دیگه داشت گریم میگرفت هم با یاد متین هم از دست این...

من: فکر میکنم شما قرار نیست واضح صحبت کنید...

خواستم بلند شم که گفت: لطفا...شما هنوز هم تو قلب متین جا دارید...تو قلب من

من: چی؟

دست گذاشت رو قلبش و گفت: قلب من که یه روزی عاشق شما بوده حتی تونسته تو بدن من هم عاشق بمونه

دنیا داشت دور سرم میچرخید...یعنی قلب متین من تو سینه این مرد میکوبه؟...آخ متینم...

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و گریم گرفت...

از جام بلند شدم و از کافه خارج شدم...دنبالم اومد و گفت: شیدا خانم...شما قلب متینو میشکنید؟

سرمو برگردوندم سمتش که ادامه داد: من ناخوداگاه شما رو دوست دارم... لطفا ساده نگذیرید...

با هجوم دوباره اشک به چشمام ازش دور شدم. سوار ماشینم شدم و با سرعت از اونجا دور شدم....

#پارت_شصت و هشتم

با تمام قدرت پامو رو پدال گاز فشار میدادم تا اینکه توانم ته کشید و خودمو تو جاده دیدم....یه گوشه توقف کردم و پیاده شدم...یه دره سرسبز هم گوشه جاده بود...خیلی هم خلوت و بکر بود...هیچ کس جز خودم اونجا نبود....

من: خدایا...دیگه چه قدر؟ به خودت قسم
دیگه کم آوردم...دیگه
نمیتونم...دیگه چه قدر
امتحانم میکنی؟...من مردود
شدم....دیگه توان ادامه این امتحان و
ندارم...بسه دیگه...بسه...بسه...

صدام تو دره اکو میشد اما بغض اجازه نداد ادامه بدم....رو زانو هام افتادم و دستامو به خاک
فشردم...آخه من دیگه چجوری برم اداره و چشم تو چشم با کسی بشم که قلب متین من تو سینش
میکوبه؟ چجوری جلوی این بغضو بگیرم؟

من: چجوری؟

رعد و برقی از آسمون زده شد..و....باز هم بارون و غم....از جام بلند حالا کمی سبک شده بودم به
سمت ماشینم رفتم و به سمت حرم روندم...فقط اونجا آرومم میکرد...ضبطو روشن کردم که یه آهنگ
آروم ولی غمگین پخش شد که باز هم برای من یاد آور خاطرات کوتاه عشق آتشینم بود....



همه زندگیم، رفت از زندگیم

رو لب هام فقط آه و افسوس دارم

اگه آخرین روزه پس واسه چی

مثل روز اول تو رو دوست دارم؟

بعدازمن زندگی کن
اگه آخرین روزه پس واسه چی

مثل روز اول میمیرم برات

تو حق منی از همه زندگی

ولی حق ندارم بمونم باهات

بارون نم نم اومد و

رو قلب من غم اومد و

من دیگه دخلم اومد و

ازت خبر نیست

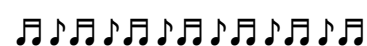
خیلی چیزا بود که بگم

دردامو ریختم تو خودم

بعدازمن زندگی کن

تنهام گذاشتی له شدم

ازت خبر نیست، که نیست



من عشقو فقط با تو میشناختم

تو فکرم چه رویاییو ساختم

تا دستای تو خیلی راهی نبود

ولی باختم عشقو، بدم باختم

بارون نم نم اومد و

رو قلب من غم اومد و

بعدازمن زندگی کن
من دیگه دخلم اومد و

ازت خبر نیست

خیلی چیزا بود که بگم

دردامو ریختم تو خودم

تنهام گذاشتی له شدم

ازت خبر نیست، که نیست

بارون نم نم اومد و

رو قلب من غم اومد و

من دیگه دخلم اومد ووووو

ازت خبر نیست

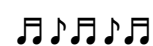
بعدازمن زندگی کن

خیلی چیزااااا بود که بگم

دردامو ریختم تو خودم

تنهام گذاشتی له شدم

ازت خبر نیست، که نیست



(بارون نم نم / محمد علیزاده)

چگونه است — حال من...

با غم — ها می سازم...

باکنایه ها می سوزم...

بعدازمن زندگی کن
به آدم هایی که مرا شکستند لبخند می زنم...

لبخندی تلخ....

خداونداندا...

می شود بگویی کجای این دنیایا جای من است...؟

از تـ و و دنیایی که آفـ ریدی

فقط در اعماق زمینـ اندازه یه قـبر

فقط یک قـبر...ر...

در دور تـ رین نقطه جـهان می خـواهم

خـدایا خـسته ام.... خـسته...

فصل دوازدهم

فصل دوازدهم

#پارت_شصت و نهم

با تردید در اتاق جلسه رو باز کردم و بعد از سلام نظامی پشت صندلی نشستم... همه بودن... سعی میکردم چشمم به سروان خرسند نیوفته... همش سرم پایین بود و همه سکوت کرده بودن...

سرهنگ: چیزی شده؟

سرمو بلند کردم که سروان خرسند با یه حالت دلخوری نگام میکرد... و سرگرد ساجدی هم مشکافانه نگاهش بین ما دو تا رد و بدل میشد...

من: نه قربان... چی باید باشه؟

سرهنگ: هیچی... پس جلسه رو شروع میکنیم... سرگرد ساجدی... گزارش چی شد؟

سرگرد ساجدی: قربان؛ ما چند تا مامور مخفی به جاهایی که فکر میکردیم کامران ممکنه اونجا بره اعزام کردیم... اونا هم کامرانو تو روستا دور افتاده ای اطراف شهر دیدن که هیچ نام و نشانی هم نداره و خالی از جمعیت بود و تو یکی از خونه هاش سکونت داشته... یکی از مامورامون طبق نقشه ستوان نیکنام فرستادیم تا نامحسوس دستگیرش کنه اما متاسفانه اون مامور خوب کارشو انجام نداد و بر خلاف نقشه با کامران درگیر میشه که تو اون درگیری مامور به شدت توسط کامران با اسلحه زخمی میشه و تیر میخوره... هیچی دیگه کامران باز هم قسِر در میره...

سرهنگ: الان حال اون مامور چطوره؟

سرگرد ساجدی: خوبه قربان... تیرها رو از بدنش خارج کردند و تا چند روز دیگه مرخص میشه

سرهنگ: باز هم هیچ

سعی کردم افکارو از خودم دور کنم و حواسمو به شغلم بدم...

من: نه قربان... هیچ هیچ هم نبود یکی از اون سه مامور که خودشو نشون نداده یک مکالمه از کامران میشنوه که میتونه برامون یه سرخ خوب باشه... قبل از اینکه مامور اولی وارد و با کامران درگیر بشه مامور دومی پشت پنجره قایم میشه و میشنوه که کامران تلفنی به یکی خبر میده که تا پس فردا یعنی همین فردا شب الان نامحسوس از مرز غربی (.....) خارج بشه و منصورو وارد ایران کنه و خودش باز هم باهاش بیاد با این حساب ما اگه اون شب دنبال کامران بریم میتونیم هم منصور و هم کامرانو یک جا دستگیر کنیم...

سرهنگ: این واقعا سرخ خوبیه

سروان خرسند: البته در صورتی که اون مکالمه صحت داشته باشه یا حتی برنامشون منتفی نشه

سرهنگ: پس فردا صبح زود همه آماده باش باشید باید یه نقشه خوب طراحی بشه بعد نیرو اعزام میکنیم...

#پارت_هفتادم

رو کاناپه نشسته بودم و داشتم به عملیات فکر میکردم که آیفون زنگ خورد... یعنی کی میتونه باشه ساعت ۱۱ شب؟... آرام پاشدم و به سمت آیفون رفتم تصویری بود واسه همین اول نگاه کردم ببینم کیه... چی؟ کیانا؟... الان؟ با تعجب آیفونو زدم تا در باز بشه... کسی پشت سرش نیومد... خیلی عجیبه... در واحد رو باز کردم... تا اینکه آسانسور ایستاد و کیانا که به نظر مضطرب میومد جلو اومد....

من: سلام کیانا جان!!!!!!!

کیانا: س... سلام

و بعد بغلم کرد... زد زیر گریه....

من: قربونت برم اینجا چیکار میکنی؟... چیزی شده؟

بعدازمن زندگی کن
کیانا: نه دلم برات تنگ شد بازم اومدم پیشت

من: بیا تو

داخل شد که راهنماییش کردم سمت مبلا..

من: آقا احمد و سائنا کجان؟

کیانا: اِممممم... چیزه... آها... احمد دید من دلم خیلی برات تنگ شده برام بلیت گرفت تا یه چند
وقتی خودمون تنها باشیم

من: اونا الان تهرانن؟... سائنا بیقراری نکنه...

کیانا: ن... نه بابا... احمد ه... هست

من: چرا اینقدر مضطربی؟... راستشو بگو... چی شده؟

کیانا: ه... هیچی به خدا... دیگه شرمنده... یک هفته نیست برگشتم بازم اومدم پیشت

بعدازمن زندگی کن
من: خیلی خوشحال شدم...خوش اومدی عزیزم

کیانا: مرسی

پاشدم و وارد آشپزخونه شدم...حرفاشو باور نکرده بودم...آخه چرا باید اینقدر مضطرب و نگران
باشه؟؟؟؟!!!!!!؟

دو تا چایی ریختم تو استکان و برگشتم پیشش...

من: بفرمایید چایی

وقتی استکانو برداشت متوجه لرزش خفیف دستاش شدم...

سر جام نشستم و گفتم: کیانا؛ به من دروغ نگو...من که میدونم یه چیزی شده و تو نمیخوای بگی..
نه؟

خنده مصنوعی کرد و گفت: نه بابا

من: با احمد دعوات شده؟

بعدازمن زندگی کن
کیانا: نه به خدا... ذهن خودتو درگیر نکن....

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خود دانی

#پارت_هفتاد و یکم

شب رو تخت من خوابیده بودیم و با هم از همه در حرف میزدیم که کیانا به بهانه دستشویی از اتاق خارج شد... الانم یه ده دقیقه ای میشه رفته... واه... آروم بلند شدم به سمت توالت رفتم اما برقش خاموش بود... یه صدایی از تو آشپزخونه میومد... پاورچین پاورچین جلو رفتم... که دیدم کیانا دستاشو گذاشته جلو صورتش گرفته و بیصدا گریه میکنه... دستاشو برداشت و یه لیوان آب پر کرد اما باز هم گریش گرفت... دیگه نتونستم تحمل کنم و رفتم جلو...

من: کیانا خانوم... من غریبم؟... دیگه داری عصبانیم میکنی... یا میگی چی شده یا نه من نه تو...

بیصدا لب زد: باشه

بعدازمن زندگی کن

خواستم بگم چرا اینطوری حرف میزنی که با سرعت اومد جلو و دستشو گذاشت رو دهنم... انگشتشو به نشانه سکوت گذاشت رو دماغش و دستشو از رو دهنم برداشت...

جلو رفت و یه دفترچه و خودکار از تو کیفش در آورد توش نوشت: هرچی میگم تو برعکس جواب بده

چرا این چی میگه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کیانا: عزیزم چرا ساکت شدی... من گریه نمیکردم... فقط کمی سرم درد میکرد... همین... اینجوری به چشمم زل زدی که چیزی از توشون بخونی؟

چرا من کی تو چشاش زل زدم؟!؟!?!...!!

من: مطمئنی؟

کیانا: آره بابا... نصفه شبه ها بریم بخوابیم

با تعجب گفتم: باشه

رفتیم تو اتاق من که درو بست و پشت میز کامپیوتر نشست و چراغ مطالعه رو روشن کرد... رفتیم بالا سرش ایستادم که کاغذ و خودکاری برداشت و نوشت: صدامونو میشنون... اصلا حرف نزن

بعدازمن زندگی کن
بسم الله.... فکر کنم زده به سرش...

نوشتم: حالت خوبه؟

گریش گرفت و نوشت: نه...ساینامو گروگان گرفتن میخوای خوب باشم؟

با نگرانی نوشتم: چی؟...کیا؟

نوشت: همون آدمایی که تو میخوای ازشون انتقام بگیری...کامران و دار دستش

نوشتم: یعنی چی؟؟؟ اونا با شما چیکار دارن؟

نوشت: دیروز ساینا رو بردم پارک همونجا جلوی چشمام غیب شد...بعد همون لحظه یکی بهم زنگ زد....میگفت یه شنود و ردیاب تو خونم گذاشتن که من باید اونو به گوشی تو وصل کنم وگرنه...

کمی مکث کرد و بعد نوشت: ساینامو دیگه نمیبینم...الان تو گوشیته اونا میخوان صحبت هایی که تو اداره میکنید رو بشنون... اونا میدونن تو پلیس شدی...تازه پیدات کردن....لطفا کاری نکن لو برم...خواهش میکنم...من میدونم تو چقدر داری زحمت میکشی واسه همین بهت گفتم تا زحمات به باد نره...فقط خواهش میکنم ساینامو نجات بده

بعدازمن زندگی کن
چشم‌ام اندازه دو تا کاسه گرد شده بودن... یعنی چی؟؟؟؟... اینا خونه کیانا رو از
کجا پیدا کردن... وایای... خدا لعنتت کنه کامران که هرچی میکشم از
دست توئه... اگه بلایی سر ساینه بیاد هرگز خودمو نمیخشم...

نوشتم: نگران نباش... پیداش میکنم....

#پارت_هفتاد و دوم

همه چیز رو به صورت نوشتار برای اعضای اکیپ توضیح دادم و حالا یه نقشه توپ داریم... یه نقشه
تصنعی برای کامران خان... الان ساعت ۹ شبه و قراره تا یک ساعت دیگه نقشه عملی بشه...

سرهنگ: خب دوستان... بهتره نقشه هاتونو بگید... اول شما ستوان....

پاشدم و به سمت تخته الکترونیک رفتم روشنش کردم و توضیح دادم...

بعدازمن زندگی کن

من: این یه نقشه هوایی از راه مرزبی هست که همین امروز درخواست کردیم... به احتمال زیاد کامران از اونجا رد میشه اما این راه سه تا میانبر داره که حدس میزنیم از اونجاها استفاده کنند اما نه همه میانبرها... دو تا شون... اون یکی رو امکان نداره مورد استفاده قرار بدن پس ما کاری با اون یکی نداریم و برای همین امشب نیرو اعزام میکنیم...

در اصل ما نمیخواستیم نیرو اعزام کنیم بلکه بدون سر و صدا دو سه نفر رو برای از همون یک راهی که گفتم امکان نداره از اونجا برن... گوشیمو دقیقاً روی وسط میز قرار دادیم که صدامونو بشنون چون اگه تو یه اتاق دیگه میزاشتمش به کیانا شک میکردند...

سرهنگ: خوبه... پس انشالله این نقشه رد خور نداره... دیگه لازم نیست

من: انشالله

سروان خرسند: پس دیگه نیرو درخواست کنیم؟

سرهنگ: بله... و اینکه هرچه بیشتر باشن بهتره

و همزمان نوشت: منو سروان ساجدی و چند تا از بچه های همین اداره خودمون میریم اونجا سروان خرسند و ستوان نیکنام... شما هم همینجا میمونید طوری رفتار میکنید که اونا متوجه رفتن ما نشن... اگه لازم بود خبرتون میکنیم... شاید ما گیر بیوفتیم باید یه امیدی اینجا باشه

بعدازمن زندگی کن
از دستور سرهنگ خیلی ناراحت شدم...آخه چرا ما نباید بیایم؟؟؟...عیب نداره حتما صلاح دونسته...

سرهنگ: بریم بالا سر نیرو ها

و بعد خودش و سرگرد ساجدی از اتاق خارج شدند...نگاهی به سروان خرسند انداختم که به در اشاره میکرد خودش خیلی خیلی آرام از اتاق خارج شد به منم اشاره داد که همراهش برم...رو راهپله ها بودیم که گفتم: چرا گفتین بیایم بیرون الان شک میکنن

سروان خرسند: شک نمیکنن...به فرض شما برای ماموریت رفتید گوشی هم همراهتون نیست....

رسیدیم طبقه دوم...در اتاق خودشو باز کرد و گفت: بفرمایید

وارد شدم که گفت: به نظرتون سرهنگ به ما اعتماد نداشت؟

من: نمیدونم...ولی فکر نکنم اینطور باشه

در لبتابشو باز کرد و گفت: بفرمایید...شما ردیاب اولو چک کنید منم تو گوشیم اونیکی رو چک میکنم

بعدازمن زندگی کن

نشستم و به صفحه لبتاب خیره شدم... داشتن میرفتن سمت مرز... سرهنگ و سرگرد ساجدی دو تا ردیاب با خودشون برده بودن که اگه اتفاقی بیوفته راحتتر پیدا بشن و گفته بود که چشم از لبتاب برداریم...

حالا یک ساعت گذشته بود و فقط مسیر ردیاب ها تغییر میکرد... نفس عمیقی کشیدم که سروان خرسند گفت: خسته شدین؟

من: بله

سروان خرسند: اگه میخواید شما برید استراحت کنید من هردو رو زیر نظر میگیرم

من: نه ممنون... خودم هستم... فقط من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم

سروان خرسند: بفرمایید

تا خواستم از جام بلند شم مسیر ردیاب به سرعت عوض شد...

سروان خرسند: چیزی شده؟

من: فکر کنم ردیاب از کار افتاد...

بعدازمن زندگی کن
اومد جلو نگاهی به ردیاب انداخت...

سروان خرسند: یعنی چی شده؟

من: به نظرم به سرهنگ زنگ بزنی

گوشیشو برداشت و فکر کنم شماره سرهنگ رو گرفت...

سروان خرسند: خاموشه

یه بار دیگه گرفت...

سروان ساجدی: امین هم خاموشه

من: به نظر مشکوک میاد

سروان خرسند: چیکار کنیم؟

تا خواستم دهن باز کنم گوشیش زنگ خورد...

#پارت_هفتاد و سوم

ادامه رمان از زبان پرهام:

یکم نگران بودم...قضیه داشت پیچیده میشد...گوشیم زنگ خورد...

من: سرهنگه

نور امیدی به دلم تابیده شد اما تا جواب دادم...یه صدای غریبه تو گوشی پیچید...

من: الو...جناب سرهنگ چرا...

پرید وسط حرفم و گفت: سرهنگ جونت پیش ماست...اگه میخوای این دونفر زنده بمونن بهتره هرچه سریعتر خودتو به اون آدرسی که میفرستم برسونی...

بعدازمن زندگی کن

من: تو کی هستی؟

— : اونش دیگه به تو ربطی نداره... چون دوره ۸ ساعت وقت داری خودتو برسونی... اگه رسیدی که هیچ... اگه نه....

من: باشه باشه کاری باهاشون نداشته باش... آدرسو اس کن...

— : آفرین پسر خوب... در ضمن کسیو با خودت نیاری آمارتونو داریم دیگه کسی جز تو اون اداره نیست.

گوشیو قطع کردم که شیدا سریع گفت: کی بود؟

من: سرهنگ و امینو گیر انداختن و الان فکر میکنن فقط من تو این ادارم...

لبخندی زد و گفت: حدس میزنم کامران هم همون دور و برا باشه چون اونا میخوان شما رو گیر بندازن تا دیگه کسی نتونه جلوی کامرانو بگیره و به احتمال زیاد به برعکس بودن حرفای ما پی بردن... اونا که نمیدونن منم هستم... پس

من: پس چی؟

بعدازمن زندگی کن

شیدا: منم تلاشمو میکنم

من: خواهش میکنم خطرناکه

شیدا: من به خودم اعتماد دارم از پشش بر میام... شما هم نمیخواه نگران من باشید... در حال حاضر من تنها امید این اکیپم

من: نیرو خبر میکنم... چه کاریه آخه؟

شیدا: طبق نقشه عمل میکنم... نامحسوس... شما با خیال راحت برید...

خیلی نگرانش بودم... یعنی میخواه چیکار کنه؟

من: شجاعت بیش از حد هم خوب نیست... لطفا

نذاشت ادامه بدم و گفت: شما بفرمایید من کارمو خوب بلام

پوففففف... من که حریفش نمیشم...

من: توکل به خدا...میرم فقط خواهشا مواظب باشید...

#پارت_هفتاد و چهارم

آدرس یکی از شهر های مرزی غرب کشور بود و با ماشین از مشهد تا اونجا خیلی راه بود واسه همین بلیط هواپیما گرفتم و ۳ ساعته خودمو به اونجا رسوندم یه ماشین کرایه کردم چون اگه با تاکسی میومدم ممکن بود راننده تاکسی رو ببینن...آدرس یه بیابون بود که پر از کوه و تپه های بلند بود از یه جاده خاکی طولانی عبور کردم و به یه مکانی رسیدم که شبیه طویله بود و ما بین دو تا تپه بلند ساخته شده بود....یه کانکس قدیمی هم کنارش بود.....شماره سرهنگ رو گرفتم که همون صدا جواب داد...

من: الو...من رسیدم به اون آدرسی که گفتم

_____ : خوبه...یه طویله اون نزدیکی ها هست بیا جلو

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم یه مرد که گوشی دستش بود جلوی در ایستاده بود...تا منو دید گفت: تو برو تو من برم ببینم ردیاب مدیاب همراهِ نباشه

با حرس درو باز کردم و وارد شدم...رو زمین پُر کاه بود....اونجا خیلی بزرگ بود دست چپمو نگاه کردم که دیدم سرهنگ و امین رو دو تا صندلی با طناب بسته شدن....سریع به سمتشون رفتم و گفتم: شما رفته بودید کامرانو دستگیر کنید پس اینجا چیکار میکنید؟

چشمم افتاد به پای چپ سرهنگ...تیر خورده بود خم شدم و گفتم: تیر خوردید؟

رنگش هم حسابی پریده بود...

محمد امین: من و سرهنگ از میانبر اول رفتیم و اون دونفر هم از میانبر دوم فرستادیم.. اما از دور سرهنگ تیر خورد منم داشتم به سرهنگ کمک میکردم که یکی از پشت با یه پارچه بیهوشم کرد.. سرهنگ هم که تیر خورده بود نمیتونسته دفاع کنه.. چشم که باز کردم اینجا بودیم... تو چرا اومدی اینجا؟...کامران اگه از مرز خارج بشه دیگه دستمون بهش نمیرسه...

پاشدم و گفتم: چیکار میکردم؟ میزاشتم شما رو اینجا بکشن؟ اینا آدمای خطرناکین

سرهنگ: پس کی جلوی کامرانو بگیره؟ اون تنها سرنخمون بود

خواستم از شیدا براش بگم که اون یارو اومد تو و گفت: چیکار میکنی؟...بیا اینجا ببینم

یه صندلی دیگه آورد جلو و گفت: بشین

بعدازمن زندگی کن

نشستم و گفتم: الان ما چرا اینجاایم؟

— : چون شما همیشه مانعید

خواست دستامو بنده که ممانعت کردم... اسلحشو گذاشت رو شقیقم و گفتم: بهتره حرف گوش کنی... فهمیدی؟

#پارت_هفتاد و پنجم

از عصبانیت دندونام به هم ساییده میشد... لعنت بهت....

دستامو به صندلی بست و گفتم: نیرو هایی که خبر کردی از کجا قراره بیان؟

من: من کسیو خبر نکردم

— : بچه سوسول انتظار نداشته باش باور کنم که حرف گوش کنی

من: انتظار ندارم... دوست داری باور نکن

اومد جلوتر و گفت: دوست دارم....چون بعد از اون اول شر تو کم میشه

من: تهدید میکنی؟...اصلا تو خودت چرا همراه اونا نرفتی؟

_____ : اونش به تو مربوط نیست...از کدوم طرف قراره بیان؟...زود تند سریع بگو

من: یه بار هم گفتم... من...کسیو...خبر...نکردم

_____ : زبونت درازه...ولی اشکال نداره...

یه چیزی شبیه سویچ از جیبش در آورد و گفت: اینو میبینی؟...اگه کسی بیاد اینجا من دکمشو فشار میدم و اگه هم اینو فشار بدم....اینجا با شما سه نفر میره رو هوا منم که تو اون همه دود که احتمال داره...فرار میکنم...

سکوت کردم چون معلوم بود دیوونس...

ادامه داد: بهتره که بگی نیروهات از کدوم طرف میان...

من: با چه زبونی حالیت کنم؟ من کسیو خبر نکردم برای هزارمین بار

سیگارشو آورد جلو و قسمت گر گرفتشو چسپوند زیر گلوم...دردش تا مغز و استخوانم نفوذ کرده بود
ولی جیک نزدم و به چشماش خیره شدم...فقط نفس عمیق میکشیدم....

محمد امین: ولش کن عوضی

دستشو برداشت و گفت: آخی..... تو هم دلت میخواد؟

رفت سمت امین که گوشیش زنگ خورد...رو به امین گفت: شانس آوردی....

و بعد گوشیشو جواب داد...

_____ : الو

_____ :

_____ : بله کامران خان...همشون اینجان

_____ :

بعدازمن زندگی کن

_____ : خیالتون راحت

_____ :

_____ : دختره؟ کدوم؟؟؟

_____ :

_____ : ن...نه ای..اینا فقط سه نفرن

_____ :

_____ : آقا شما خودتونو اذیت نکنید...اون که کاری از دستش بر نمیاد

_____ :

_____ : شما با خیال راحت رد شید من اونم میکشونم اینجا

بعدازمن زندگی کن

..... : —

— : چشم چشم...عزت زیاد

شیدا به هیچ وجه نباید بیاد اینجا...نه....

— : شیدا کیه?...بهش بگید باید بیاد اینجا

من: ما کسی به اسم شیدا نمیشناسیم

— : جدی?...پس حتما همکارتون اسمش شیدا نیست...من اونو فراموش کردم...بهتره شما بهش بگید با پای خودش بیاد اینجا وگرنه یه نفر رو میفرستم هرچور شده بیارتش...

دست برد سمت جیم و گوشیمو در آورد...کمی بالا و پایینش کرد و گفت: جناب سرهنگ به احتمال زیاد شما شمارشو داری...زود باش بگو چنده؟

سرهنگ: داشتم ولی حفظش نیستم...

نگاهی به سرهنگ انداختم رنگش شده بود مثل گچ...خون زیادی از زخمش رفته بود....

بعدازمن زندگی کن
— : بالاخره یه راهی هست.....

فصل سیزدهم

فصل سیزدهم

#پارت_هفتاد و ششم

ادامه رمان از زبان شیدا:

تا سروان خرسند پشت پا زد...سریع دست به کار شدم...وارد اتاق خودم شدم و درو کلید کردم...سعی میکردم سر و صدا نکنم چون گوشیم تو اتاق بود...چادر، مقنعه و مانتومو در آوردم...واسه همچین شرایطی لباس با خودم آورده بودم...زیر مانتوم یه سارافن تنگ مشکی بود شلوارم هم که خوبه...یه شال مشکی هم برداشتم و سفت به صورتی که آویزون نشه بستمش...حالا آماده بودم...سراپا مشکی و برازنده شب...اسلحه، کارت شناسایی،دستبند، چاقو جیبی و ماده بیهوشی رو که توی اسپری ریخته بودم رو برداشتم یه موبایل ساده هم همراه بود اونم برداشتم و

بعدازمن زندگی کن

همشونو تو جییم گذاشتم و زیپشو بستم...جیب بزرگی داشت و مثل کیف عمل میکرد...چادرمو سرم کردم تا از اداره رد شم...حالا آماده آماده بودم...شاید امشب بعد از ۴ سال بتونم با گرفتن انتقام یه نفس راحت بکشم...خدایا به امید تو...

از اتاقم خارج شدم..... هیچ کس تو سالن نبود...آخه ساعت ۱۱ شب بود و همگی به خونه هاشون رفته بودن...تند تند به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم و به سمت فرودگاه راندم...تو راه از طریق اینترنت یه بلیت واسه اولین پرواز گرفتم...تا نیم ساعت دیگه پرواز بود...

یه ربع تو فرودگاه معطل شدم و با اعلام پروازمون به سمت هواپیما رفتم....

تقریباً دو ساعت تو راه بودیم تا به کرمانشاه برسیم...

تاکسی گرفتم و به سمت اولین اداره پلیس اون منطقه رفتم...

سرباز دم در نگهبانی خوابش برده بود...رفتم جلو و گفتم: آقا....آقا

یه دفعه بلند شد و گفت: ب...بله بله بفرمایید

سری از روی تاسف تکون دادم و با نشون دادن کارت شناساییم گفتم: ستوان نیکنام هستم...

بعدازمن زندگی کن
احترام نظامی گذاشت و گفت: بفرمایید... این وقت شب؟ اینجا؟

من: آقا من وقت ندارم... کسی تو اداره هست؟... میخوام برم داخل

— : بله چشم بفرمایید

و در ورودی رو برام باز کرد...

— : چون آخر شبه درو قفل میکنیم. اما چند نفر داخل هستن

بی توجه به حرفش سریع وارد شدم... در اولین اتاقو زدم و بعد از شنیدن بفرمایید وارد شدم... یه مرد
میانسال که سرگرد هم بود پشت میز نشسته بود و داشت چیزی مینوشت با همون حالت گفت:
آقای محمدی چند بار...

پریدم وسط حرفش و گفتم: سلام

سریع سرشو بلند کرد و با دیدن من گفت: سلام... بیخشید فکر کردم یکی از سربازاس... بفرمایید...

کارت شناساییمو در آوردم و گفتم: ستوان نیکنام هستم

بعدازمن زندگی کن
— : بله...چه کاری از دستم بر میاد؟

من: من برای ماموریتم از مشهد اومدم اینجا...برای ماموریتم هم ماشین لازم دارم...میخوام برم مرز ولی کسی نباید از این ماموریت آگاه بشه وگرنه با تا کسی میرفتم...واسه کرایه ماشین هم وقت ندارم....حالا اومدم اینجا تا درخواست کنم اگه میشه یه ماشین مبدل در اختیارم بزارید

— : خودتون تنها میرید ماموریت؟

من: جناب سرگرد من وقت ندارم اگه همکاری نمیکنید من....

نذاشت ادامه بدم و گفت: مشکلی نیست....میشه کارت شناساییتون اینجا بمونه؟

من: البته

و کارتمو تحویلش دادم...

— : خانم نیکنام در صورت نیاز رو همکاری ما حساب کنید

من: ممنون....فقط اگه میشه زودتر چون وقتم واقعا کمه

بعدازمن زندگی کن
— : همراهم بیاید

از سالن خارج شدیم و تو حیاط دست چپ یه جای سرپوشیده بود... قفلشو باز کرد و باهم وارد شدیم... پارکینگشون بود و پر از ماشین...
یه کمد کوچیک گوشه دیوار بود که از توش یه سویچ در آورد گفت: بفرمایید

گرفتم و دکمشو زدم... صدا از یه سمند مشکی بود...

احترام نظامی گذاشتم و سریع سوار شدم و از اداره خارج شدم...

#پارت_هفتاد و هفتم

حالا بعد دو ساعت به اون بیابون نحس رسیده بودم... چراغ خاموش وارد جاده خاکی شدم و یه گوشه پارک کردم... یه قطره اشک... بازم یاد متینم افتاده بودم... چادرمو در آوردم و از ماشین پیاده شدم...

بعدازمن زندگی کن

یه طویله بین دو تا تپه بلند بود که یه کانکس هم کنارش بود...اگه میرفتم جلو ریسک بود و ممکن بود منم گیر بیوفتم و کامران از مرز خارج میشد...شیدا خانم از کجا معلوم تا الان نرفته باشه؟! ای خدا...خب وقتی هم گروهی هامو گیر انداختن میخواستن راهو برای کامران باز کنن دیگه پس هنوز نرفته...بی سر و صدا و تند تند به سمت میانبر اول، جایی که احتمال میدادم کامران از اونجا رد میشه رفتم...خدایا کمکم کن...فکر کنم نیم ساعت دویدم...

از یه تپه کوتاه بالا رفتم و بین دو تا تپه نسبتا بلندی که روش قرار گرفته بود قایم شدم....پر اونجا تپه های بلند و کوتاه بود که جلوی دید رو گرفته بودن و فکر کنم پنجاه شصت متر تا مرز فاصله داشت...

اسلحه و ماده بیهوشی رو در آوردم و به حالت آماده تو دستم گرفتمشون...نفسم در اثر دویدن به شماره افتاده بود...رو زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم...اگه رفته باشه چی؟ اگه موفق نشم چی؟!...اگه دو نفر باشن چی؟!...از پششون بر میام؟!...اگه اونا منو گیر بندازن چی؟!...وااای...تو این افکار غرق بودم که یه صداهای دوری منو به خودم آورد...نزدیک بود بیوفتم چون تپه زیر پام خیلی خیلی شیب داشت...آه...حالا صداشونو واضح میشنیدم...خودشه...صدای نحس کامران بود و...یه نفر دیگه...وای خدا دونفرن...

کامران: این کریم بیشعور دختره رو یادش رفته

_____ : واقعا؟ عیب نداره بابا...مثلا میخواد چیکار کنه؟!...ما تا چند دقیقه دیگه از اینجا رد میشیم...

کامران: تو اینو نمیشناسی...یه مارموزیه

بعدازمن زندگی کن
به من میگی مارموز؟...بیشعور حالا ببین من بدون تو از اینجا میرم یا نه....

___ : ولش کن باو.....کاش بچه رو هم با خودمون میاوردیم...خیلی ناز بود...

کامران: میخوای بری اونور بچه بزرگ کنی؟

___ : گناه داشت...ولی انصافا مامانش خوب به حرفمون گوش داد ها

کامران: هه...گوش داد؟...یعنی تو نمیدونی همه چیزو به شیدا گفته...از حرفاشون قشنگ تابلو بود...

___ : به هر حال ما در رفتیم

پس ساینه پیش اینا بوده....خیلی خیلی استرس داشتم...قلبم تو دهنم بود...از کنار اون کنجی که توش بودم هم رد شدن ولی من هنوز هیچ کاری نکرده بودم...یه دفعه اسلحم از دستم افتاد...

کامران: یه صدایی از اونجا نیومد؟

واااای.....نــــــــــــه.....فهمید....

_____ : من که نشنیدم

کامران: تو برو جلو من میرم ببینم چی بود

صدای پاش میومد که داره به این سمت میاد...خدایا...ن_____ه

یه دفعه یه فکری به سرم زد...خودشه....

کنج شبیه حرف ال خارجی بود L که من تو تو قسمت بالاش بودم.. سریع رفتم جلو تر و خودمو به سمت راستش یعنی اون سمتش رسوندم...بن بست بود...از پشت چسپیدم به تپه و یکم با اسلحم سر و صدا کردم...اومد تو کنج و به سمت من اومد...خوبی اونجا این بود که خیلی تنگ نبود و جای فرار داشت...

ماده بیهوشی محکم تو دستم فشردم و تا کامران اومد جلو با تمام توان پاشیدم تو صورتش...اما اونم قبل از اینکه بیهوش بشه یه تیر به سمتم شلیک کرد که خورد به بازوم...

خیلی درد داشت اما نقشم گرفته بود....و حالا کامران بیهوش رو زمین افتاده بود...

رفتم جلو تر و یه گوشه منتظر شدم تا اونم بیاد جلو....تا خواستم بیاشم مچ دست چپمو گرفت و گفت: حرف کامرانو باور نکردم...واقعا مارموزی...

اما ماده بیهوشی تو دست راستم بود....قبل از اینکه اسلحشو در بیاره تو یه چشم به هم زدن ماده بیهوشی رو پاشیدم تو صورتش که بلافاصله بیهوش شد...مچ دستمو با انزجار از تو دستش کشیدم بیرون....حالا من این دو تا نره غولو چطوری تا ماشین ببرم؟...اگر هم بخوام برم اون چند نفرو آزاد کنم...ممکنه اینا فرار کنن....پوفوفوفوف...ولی از یه چیزی خیلی خوشحال بودم...بالاخره کامرانو دستگیر کردم....به زور اون یکی رو کشیدم سمت کامران و به هر دوشون دستبند زدم...پس حالا باید نیرو خبر کنم...موبایلمو در آوردم و شماره مخصوصو گرفتم....واللهای...نه...آنتن نمیداد....لعنتی چرا به اینجاش فکر نکرده بودم؟...هرچی میکشم از این بی آنتنیه....اون شب نحس هم اگه آنتن میداد مجبور نبودم متینو تنها بزارم و.....هــــی....خودمم که نمیتونم اینا رو ببرم...خدایا نزار فرار کنن...اگه بهوش بیان چی؟...ولی...دلو زدم به دریا و به سمت اون طویله رفتم با تمام توانم میدویدم...چون اثر اون ماده بیهوشی فقط ۳۰ دقیقه بود....

۲۰ دقیقه ای خودمو رسوندم به اونجا....یه چوب بزرگ پیدا کردم و با یه دست هم اسلحمو گرفتم....متاسفانه ماده بیهوشی تموم شده بود و نمیتونستم ازش استفاده کنم..... در طویله نیمه باز بود اگه بیشتر بازش میکردم ممکن بود صدا بده...لاغر بودم واسه همین خودمو از همونجا داخل کردم...

یه طویله خیلی بزرگ بود...روبه روی در تاریک بود ولی سمت چپ یه لامپ زرد و کم نور فضا رو روشن کرده بود...خودمو چسپوندم به دیوار و رفتم جلو....سرهنگ، سروان خرسند و سرگرد ساجدی به سه تا صندلی بسته شده بودن و یه مرد چاق و قد بلند رو به روشن ایستاده بود...

_____ : بالاخره به راهی هست....

سروان خرسند: اصلا به فرض بگیم بیاد... اینجا آنتن میده؟

_____ : آره... تا چند متر جلوتر آنتن میده

اسلحم آروم رو زمین گذاشتم و چوبو محکم تو دستم فشردم.... خیلی آروم از پشت به سمت اون مرد رفتم... رو زمین رو گاه پوشونده بود واسه همین صدای پام شنیده نمیشد... سروان خرسند تا چشمش به من افتاد... خیلی تعجب کرد اما سریع سرشو انداخت پایین تا تابلو نباشه...

_____ : ولی دیگه مهم نیست الان کامران از مرز خارج میشه... منم بعد از اینکه شر شما رو کندم میرم دنبالشون...

سرگرد ساجدی: قرار ما این نبود...

_____ : هه... قرار؟...

تا خواست ادامه بده با چوب تو دستم طوری که نمیره محکم به پشت گردنش کوبوندم... خب دیگه اینم تموم...

بعدازمن زندگی کن

هر سه تاشون با تعجب نگام میکردن...

من: وقت کمه... الان اونا به هوش میان

سریع چاقو جیبیمو در آوردم و اول دست و پای سرگرد ساجدی رو باز کردم... بعد هم سرهنگو..... رنگش واقعا سفید شده بود...

سرگرد ساجدی: باید زودتر بریم بیمارستان... حال سرهنگ خوب نیست...

اگه بیشتر ازش خون میرفت ممکن بود براش خطرناک بشه...

سرهنگ: چ... چیزی نیست

سروان خرسند: داره از زخمتون خون میره

چشم چرخوندم اما چیزی برای بستن زخمش وجود نداشت...

شالم بلند بود... بازش کردم و یه تیکشو با چاقو بریدم و بقیشو رها رو سرم انداختم... اون تیکه رو به زخم سرهنگ بستم...

بعدازمن زندگی کن
سرهنگ: آخخ

من: ببخشید مجبورم

و بعد رو به سروان خرسند گفتم: تا ماشین بپریدشون... بعد هم نیرو خبر کنید..

سرگرد ساجدی: ماشین؟

من: بله اون پایینه

دست سرهنگ رو گرفت و کمکش کرد بره بیرون...

#پارت_هفتاد و نهم

خواستم برم سمت سروان خرسند که سرم گیج رفت و نزدیک بود بیوفتم اما بلند شدم و به سمتش
رفتم...

سروان خرسند: حالتون خوبه؟

بعدازمن زندگی کن
وقتی داشتم دستاشو باز میکردم یه قطره خون دستم ریخت رو دستش...
با نگرانی نگاهی به بازوم انداخت و گفت: تیر خوردید؟ مگه شما کجا بودید؟

یادم رفته بود... پس سرگیجم بخاطر زخم دستمه....

یه دستبند زدم به دست اون یارو و گفتم: بهتره زودتر بریم...

قبل از اینکه از اونجا خارج بشیم یه چیزی یادم افتاد... پس ساینه کو؟... اینجا که نبود...

سروان خرسند: چیزی شده؟

آها کانکس...

بی توجه به سوالش از طویله خارج شدم و رفتم سمت اون کانکس... سروان خرسند هم دنبالم اومده
بود... چند بار درو فشار دادم اما باز نمیشد...

من: میشه این درو برام باز کنید؟

با تعجب بازش کرد که سریع رفتم تو... چشمم افتاد به یه موجود کوچیک و تپل که زیر پتو خوابیده
بود...

بعدازمن زندگی کن
با خوشحالی گفتم: ساینا

سریع بغلش کردم که بیدار شد....

ساینا: تاله تیدا

من: جونم

ساینا: مامانم تداس؟ (مامانم کجاس؟)

من: الان میریم پیشش

از کانکس خارج شدم که سروان خرسند گفت: همون بچس که گروکان گرفته بودنش؟

من: بله....ساینا

ساینا رو دادم بغلش و تند تند رفتیم سمت ماشین...سرهنگ و سرگرد ساجدی رو صندلی های عقب
نشسته بودن...

منم نشستم پشت فرمون و بعد از اینکه سروان خرسند رو صندلی کمک راننده نشست پا گذاختم رو
پدال گاز و حرکت کردم....

بعدازمن زندگی کن

سروان خرسند: میزاشتین خودم پشت فرمون مینشستم

من: خوبم... شما راهو نمیدونید

سرگرد ساجدی: چرا میرید بالا؟... راه از این وره

من: کامران و یه نفر دیگه اون بالان

سروان خرسند: شما از کجا میدونید؟

من: من دستیگیرشون کردم... فقط خداکنه بهوش نیومده باشن

سرگرد ساجدی: مگه بیهوشن؟

وای چقدر سوال میکنن... آه...

من: ببخشیدا... ولی میشه دیگه سوال نکنید؟... بعدا توضیح میدم...

بعدازمن زندگی کن
دیگه چیزی نگفتن تا اینکه رسیدیم و پایین تپه مورد نظر پارک کردم....

من: همینجاست...

سروان خرسند: این بچه....

سرهنگ: بدش بغل من شما برید...

بعد از اینکه خیالم از ساینا راحت شد پیاده شدم که سروان خرسند و سرگرد ساجدی هم پیاده شدن... همه با هم رفتیم بالای تپه و اول من وارد کنج شدم.... وای نه... کامران نبود ولی اون یکی هنوز بیهوش بود...

من: کامران فرار کرده...

داشتم حرف میزدم که یه تیر خورد تو شونم....

من: آخخخخ

سروان خرسند: چی شد؟

بعدازمن زندگی کن
سرگرد ساجدی: اونجاست میرم دنبالش داره فرار میکنه...

سرمو برگردوندم که چشمم به اون یارو افتاد که بهوش آمده و سر پا ایستاده بود و یه اسلحه تو
دستش بود....

— : بدو بیا این دستبدو باز کن...زود باش

بیرون کنج ایستاده بودم و سروان خرسند هم یکم اونور تر ایستاده بود ولی تو دید اون مرد
نبود...اسلحشو در آورد و یه علامت داد و لب زد: به حرفش گوش بده

رفتم تو...اسلحم انداختم زمین و گفتم: باشه باز میکنم...تو هم اسلحتو بنداز

اسلحشو انداخت و گفت: زود باش

آروم رفتم جلو و دستبندشو باز کردم...هولم داد سمت دیوار تپه و سریع به سمت راه خروجی رفت تا
خواست فرار کنه...سروان خرسند پاشو گذاشت جلوی اون مرد و اون افتاد...دستاشو از پشت دستبند
زد و گفت: دیگه هیچوقت فکر فرار از دست یه پلیس به سرت نزنه...

اما من از درد اشک تو چشمام جمع شده بود و شالم رو شونه هام افتاده بود...

بعدازمن زندگی کن
سروان خرسند اومد جلو و با دیدن وضع من گفت: تو رو خدا تحمل کن الان میریم...

به سختی از جام بلند شدم و شالمو رو سرم انداختم... موهای بلندم پریشان شده و دورم ریخته
بودن... توجه نکردم و گفتم: کامران چی شد؟

تا خواست جواب بده صدای سرگرد ساجدی اومد که گفت: گرفتمش... برو جلو

دست کامرانو دستبند زده بود و از گوشه لب خودش خون میومد معلوم بود با کامران درگیر
شده... سروان خرسند هم اون مرد رو بلند کرد و گفت: امین اینم ببر پایین

سرم به شدت گیج میرفت...

سروان خرسند: من کمکتون میکنم شیب داره میوفتین

من: م... ممنون خودم میرم

آروم آروم رفتم پایین که صدای آژیر ماشین پلیس اومد... سروان خرسند هم که پشت سرم میومد رو
به سرگرد ساجدی گفت: تو نیرو خبر کردی؟

سرگرد ساجدی: آره..

سروان خرسند: واقعا خیلی زود اومدن

من: منصور الان منتظر کامرانه...یه جوری نامحسوس برید اونجا شاید تونستین منصورو هم...

دیگه نتونستم ادامه بدم جلو چشم سیاهی رفت....و آخرین چیزی که دیدم این بود که سروان خرسند نداشت رو زمین بیوفتم و بعدش رو دستاش از حال رفتم...

#پارت_هشتادم

آروم چشمامو باز کردم...به لباس سفید و بلند تنم بود و تو یه مکان خیلی قشنگ بودم...یه جایی شبیه...بهشت...همه چیز یادم بود...حتی تیر خوردن و بیهوش شدنم...اونجا اینقدر قشنگ بود که منو از خود بی خود کرده بود...توصیفش واقعا سخته رفتم جلو دست بردم سمت چشمه زلال و پاکی که از دل یه کوه سرسبز بیرون میومد...آبش واقعا خنک بود مقداری خوردم که یه صدای آشنا از پشت سرم اومد...متینم...برگشتم و به صورت پاکش نگاه کردم....

متین: تو اینجا چیکار میکنی؟

بعدازمن زندگی کن

پاشدم و گفتم: متین... من مردم درسته؟

خندید و گفت: شیدا؛ تو هنوز خیلی وقت داری

من: نه من نمیخوام برگردم... اینجا خیلی قشنگه...

متین: به موقعش

من: خواهش میکنم نزار من برم... من میخوام پیش تو بمونم...

میخواستم برم جلوتر اما هرکاری میکردم نمیشد انگار پاهام به سبزه ها چسپیده بود...

متین: شیدا؛ یه نفر اونجا بیتابته

من: کی؟

متین: برو شیدا جانم... برو که خدا دعاهای اون فردو شنید...

بعدازمن زندگی کن
من: خدا چرا دعای منو نشنید؟

متین: من که اینجا جام خوبه... ببین... البته خدا هم قطعا دعواتو شنیده و قطعا این صلاح تو بوده و حکمت الهی... فقط یادت باشه دل منو نشکنی ها... برو... برو که خوشی ها تو راهه...

یه نسیم خنک وزید که همزمان با اون چشمان منم بسته شد...

“ به خوابم گام میداری... ”

و در عمق نگاهت....

خوشه ای از عشق می لرزد

سکوتت می زند بر التهاب لحظه ها دامن

کجا رفته است فرهادی...

که عشقش می تراشد... کوه چون آهن

نگاهت می پرد از خواب رویایم

تو گویی که فراموشت شده

قانون دلتنگی....

و یاحتی نمی خواهی بشویی

از رخ آینه ها رنگی

به خواب کودکی سوگند

بعدازمن زندگی کن
که از یادم نخواهی رفت....

همیشه در افق های طلایی رنگ احساسم
بسان چوبی قابی که بر دیوار می خشکد...
عزیز و جاودان هستی "

#پارت_هشتاد و یکم

راهرو بخش ایستاده بودم و از پشت شیشه اتاق به صورت شیدا نگاه میکردم... الان پنج روزه که
بیهوشه... تو این چند روز اصلا خونه نرفتم... همش بیمارستان بودم... البته دوستش کیانا هم از تهران
اومده بود اینجا.. خدایا... چرا بهوش نمیاد... دارم میمیرم... عشقی که قلب متین به شیدا داشت تمام
وجود منو عاشق کرده... طوری که همه اینو فهمیده بودن... سرهنگ، امین و یا حتی دوست شیدا...

کاش خودش هم میدونست... کاش میدونست من بیشتر از متین عاشقشم... اون لحظه که رو دستام
بیهوش شد... مثل لحظه جون کندن من بود....

پرنیا: سلام داداش

بعدازمن زندگی کن
برگشتم و گفتم: سلام... اینجا چیکار میکنی؟

پرنیا: یه بلیت گرفتم اومدم... سراغتو از آقا امین گرفتم... کجایی تو... میدونی ماما چقدر نگرانته؟

من: شرمنده

پرنیا: نه بابا دشمنت شرمنده... شیدا خانوم ایشونن؟

من: تو از کجا میدونی؟

پرنیا: آقا امین گفت دیگه

کمی که به شیدا توجه کرد گفتم: من این دختری می‌شناسم... اون روزایی که تو بخاطر قلبت
بیمارستان بودی اونم بخاطر متین اونجا بود... میدونه کی صاحب قلب عشقش شد؟

من: آره

پرنیا: از همون نگاه اول فهمیدم خیلی صبوره چون با وجود حال بد خودش مادر متینو هم آروم
میکرد...

بعدازمن زندگی کن
من: میدونم...

پرنیا: انتخابت حرف نداره داداش

من: میدونم

پرنیا: اِ داره بهوش میاد

من: برو دکترو خبر کن

راست میگفت پلکاش میلرزید...خدایا شکرت....

دکترش و چند تا پرستار دیگه رفتن داخل و پرده جلوی شیشه رو کشیدن...با استرس از این سمت به اون سمت میرفتم تا اینکه دکتر با لبخند اومد بیرون و گفت: تبریک میگم...بهوش اومدن و حالشون خوب خوبه

من: میتونم ببینمش؟

دکتر: البته....

بعدازمن زندگی کن

بعد از اینکه پرستارا خارج شدن بیتابانه وارد اتاق شدم..... با ورود من خواست بلند شه که گفتم:
راحت باشید... ببخشید مزاحمتون شدم... اما باید صداتونو بشنوم....

#پارت_هشتاد و دوم

ادامه رمان از زبان شیدا:

آروم لای پلکامو باز کردم که یه سقف سفید جلو چشمام نقش بست... چند نفر که فکر کنم دکتر بودن
اومدن تو و دستگاها رو چک میکردن...

_____ : من دکترتم.... دخترم حالت خوبه؟

من: ممنون خوبم... من چند روزه اینجام

دکتر: پنج روزه... اما خداروشکر دیگه کاملا خوب شدی.... بیچاره شوهرت از همه بیقرار تر بود

بعدازمن زندگی کن
من: شوهرم؟

دکتر: همون آقایی که بیرون ایستاده... شوهرت نیست؟

من: نه من مجردم

دکتر: نمیدونم دیگه... ولی به هر حال معلومه خیلی دوستت داره

همشون رفتن بیرون... یعنی کی برای من از همه بیقرارتر بوده؟؟؟... سروان خرسند یااللهی گفت و وارد اتاق شد خواستم بشینم که گفت: راحت باشید... ببخشید مزاحمتون شدم... اما باید صداتونو بشنوم....

بی توجه به حرفش نشستم و گفتم: اینجوری راحت ترم... خب... منصورو دستگیر کردین؟

اولش نمیدونم چرا اما ناراحت شد ولی بعدش با خوشحالی گفت: بله... روش نامحسوس عمل کردن شما واقعا عالیه

من: واقعا؟؟؟؟... چطوری دستگیرش کردین؟

بعدازمن زندگی کن
سروان خرسند: اون پسره که همراه کامران بود... اسمش بهروزه... ما دستای کامرانو باز کردیم و
مجبورش کردیم که با من بریم پیش منصور و وانمود کنه که هیچ اتفاقی نیوفتاده...

من: منصور بهروزو نمیشناخت؟

سروان خرسند: نه... واسه همین راحت اسم من شد بهروز... تو یه جای دور افتاده اونور مرز
بودن... جالبه اما هیچ محافظی نداشت و به طرز شگفت انگیزی گریم کرده بود... به طوری که با
عکس واقعیش زمین تا آسمون فرق داشت... تا رسیدیم نذاشتم کامران چیزی بگه و سریع دستگیرش
کردم الانم تو بازداشتگاست... من که باورم نمیشه بالاخره تونستیم...

من: منم واقعا خوشحالم... اینجا مشهده؟

سروان خرسند: نه... کرمانشاست

تا خواست ادامه بده کیانا با سر و صدا وارد و شد و خودشو انداخت تو بغلم که از درد فکر کنم صورتم
قرمز شد...

کیانا: قربونت برم... بالاخره بهوش اومدی؟... فدات شم... من جون ساینامو مدیون توام...

سروان خرسند: کیانا خانم دستشون دو تا تیر خورده ها

بعد از من زندگی کن
از من جدا شد و گفت: سلام آقا پرهام.... ببخشید حواسم به شما نبود

سروان خرسند: اشکال نداره... اذیتشون نکنید... من برم... با اجازه

از اتاق خارج شد که گفتم: تو سروان خرسند و از کجا میشناسی؟

کیانا: بابا خب این بیشتر از من اینجا بود... ولی انصافا حق نداری بهش جواب رد بدی ها

من: جانم؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!!

کیانا: همین که گفتم... آگه ردش کنی به بخت خودت لگد زدی

من: چی میگی واسه خودت؟

کیانا: کاش میدیدی چطوری بیتابت بود

من: بیتاب من؟!؟!؟!؟!؟!?!?!!

کیانا: آره دیگه... چقدر آیکویوت کم شده ها

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: برو بابا

پس کسی که دکتر میگفت سروان خرسنده..

فصل چهاردهم

فصل چهاردهم

#پارت_هشتاد و سوم

همون دیروز با اصرار از بیمارستان مرخص شدم چون دکتر معتقد بود باید حداقل یک هفته بمونم اما من تصویه حساب کردم و به همراه سروان خرسند، خواهرش و کیانا به مشهد برگشتیم.... با دیدن خواهرش پرنیا یاد اون شب تو بیمارستان افتادم که به همراه مادرش نگران سروان خرسند بودند و داغمو تازه کرد اما واقعا دختر خوبیه و با شیطونیاش از خاطرات تلخ ۴ سال پیش دورم کرد...

بعدازمن زندگی کن

امروز هم بابت موفقیت بزرگمون ترفیع گرفتیم و حالا من سروان سوم شدم، سرهنگ شد سرهنگ تمام و خلاصه بقیه هم به درجه ترفیع گرفتن...

الان هم تو اتاق جلسه نشستیم و آخرین جلسه این پرونده هم رو به برگزاریه....

سرهنگ: از تلاش های بی وقفه و خدا پسندانه همتون متشکرم و انشاءالله در همه مراحل زندگیتون موفق و پیروز باشید....

همه تشکر کردیم که ادامه داد: و اینو باید قبول کنیم که اگه همکاری سروان نیکنام نبود احتمال موفقیتمون خیلی کم بود...

من: شما لطف دارید... اینطور نیست

سرهنگ: بالاخره بعد از ۶ سال این پرونده مهر مختومه میخوره... البته همکاری های ارزشمند و فداکاری های سرگرد سالاری و سروان رضایی و خیلی از عزیزان دیگه ای که در راه این پرونده از جون مایه گذاشتن یادمون نمیره و از خداوند برایشون طلب مغفرت میکنیم در صورتی که اونا به دعای ما احتیاجی ندارند و در اصل ما به دعای اونها محتاجیم..... اما تا ظلم و زورگویی وجود داره ما و تمام همکارانمون هستیم و این پایان راه نیست.... به امید روزی خالی از بدی...

پرونده رو باز کرد و مهر مختومه رو برداشت کمی مکث کرد و.... مهر رو پایین امضای خودش زد و پرونده رو بست....

بعدازمن زندگی کن
سرهنگ: خیلی سنگین شده بود... اما... بالاخره تموم شد...

چند روز بعد دادگاه منصور و دار و دستش برگزار شد و همه به ترتیب و در ازای حقشون محکوم شدند.... فقط اینو میدونم که صبح امروز کامران، منصور، یاور و چند نفر دیگه اعدام شدند و به سزای عملشون رسیدند... البته منصور قبل از اعدامش تمام کسانی که باهاش همکاری میکردن رو لو داد که همشون دستگیر شدند.... ما هم هرکدوم از طرف سرهنگ تا دو هفته مرخصی افتخاری گرفتیم....

نشستم و در شیشه گلابو باز کردم و روی قبر ریختم....

من: سلام متینم... دیدی به قولم عمل کردم؟... خداروشکر... امشب بعد از ۴ سال با خیال راحت میخوابم... یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد... اما... اما غم عشق تو تا ابد رو دلم میمونه... نامرد... فقط باید بلایی سرم بیاد تا بیای خوابم؟... متین تو از رو چه حسابی گفتی لحظه های خوشی تو راهه؟... ها؟... آخه من بدون تو چه خوشی میتونم داشته باشم؟... چرا گفتی دلتو نشکنم؟... من تا حالا دلتو شکستم؟... آخه چرا وصیت کردی بعد از تو شاد زندگی کنم؟... مگه میشه؟... باشه از این به بعد هم مثل همین ۴ سال زندگی میکنم... اما کاش میشد حالا که انتقام گرفتم فراموشی بگیرم... شاید در اون صورت بتونم شاد زندگی کنم... عیب نداره.... من تسلیمم... تسلیم

بعدازمن زندگی کن
حکمت و تقدیر... ولی از یه چیزی خیلی خوشحالم... بالاخره تموم شد... به قولم عمل کردم و انتقام
تو و پدر مادرمو گرفتم....

یه صدای از پشت سرم گفتم: گرفتیم

#پارت_هشتاد و چهارم

۶ دارید از اولش بشنوید؟

من: اگه خودتون دوست دارید

سرگرد خرسند: از همون هجده نوزده سالگی قلبم مریض بود... با هزار تا دوا درمون تا ۲۲ سالگی
رفتم... تا اینکه دیگه دکتر از درمان قطع امید کردن و گفتن که باید منتظر پیوند باشم... با اینکه
میدونستم کسی که مرگ مغزی میشه دیگه برنمیگرده اما احساس میکردم اون فرد ممکنه بخاطر
من بمیره... یک نفر راضی شده بود قلب زنشو اهدا کنن اما من دلم نمیخواست... هرجوری بود بود
نذاشتم به من برسه به جاش یه دختر ۱۷ ساله رو نجات دادند... یه نفر دیگه هم بود ولی از اینکه
خوانوادش رضایت ندادند خوشحال شدم... زمستون ۹۱ بود... بی توجه به حرف دکتر رفتم سفر برای
دیدن یکی از دوستانم تو کرمانشاه... اما دو روز نگذشت که خونه دوستم حال بد شد و رفتم
بیمارستان... خوانوادم وقتی خبر دار شدن میان کرمانشاه... سه ماه اونجا بیهوش بودم... تا اینکه
خوانوادم بدون اجازه من قلب یه نفر و برام درخواست میکنن... متین بود... وقتی بیهوش اومدم و
ماجرای رو فهمیدم تا چند ماه با خوانوادم قهر بودم... واسه همین با اصرار زودتر از خودم فرستادمشون
مشهد... وقتی مرخص شدم و میخواستم برگردم شهرم تو همون بیمارستان سرهنگو دیدم که به خاطر
متین اونجا بود... از دکتر راجب صاحب قلبم سوال کرده بودم و میدونستم سرهنگ مافوق

بعدازمن زندگی کن

متینه...نشستم باهاش راجع به متین و شغلش حرف زدم اونم برام گفت که متین بخاطر شغلش چون داده و این حرفا...چند روز با خودم فکر کردم... دلم میخواست یه جوری برای خوانوادش جبران کنم اما یه فکر دیگه به سرم زده بود...اون موقع ها ادبیات میخوندم و هیچ علاقه ای به پلیسی نداشتم اما درس و دانشگاه رو ول کردم و از سرهنگ خواستم کمکم کنه تا هرچه زودتر پلیس بشم...اونم قبول کرد و بعد از یک سال تونستم پلیس بشم و وارد اون اکیپ بشم تا راه متینو ادامه بدم... البته محمد امین هم که یه سال زودتر از من پلیس شده بود کم کمکم نکرد...اونم پلیس بود اما اون سال با هم رفتیم تو یک اداره... یه همچین روزی اومدم مزار متین و بهش قول دادم که راهشو ادامه بدم و هر جور شده انتقامشو بگیرم...چون متین واسه این پرونده جونشو از دست داده بود...وقتی به خونه برگشتم همه از رفتارم تعجب کرده بودن (خندید) آخه قبل از اون رفتارم طوری بود که هیچ کس دوست نداشت حتی نزدیکم بیاد...سرد و بی عاطفه...تنها کسی که بیشتر از ۵ دقیقه تحمل میکرد محمد امین بود...ببخشید زیاد حرف میزنم متوجه گذر زمان نشدم...

اشکامو پاک کردم و گفتم: نه اشکال نداره...بفرمایید

#پارت_هشتاد و پنجم

ادامه داد: قلب مهربون متین زندگیمو از این رو به اون رو کرد...مهربون و دلسوز شده بودم...ولی...احساس میکردم یه چیزی تو زندگیم کمه...جای خالیشو تو قلبم احساس میکردم...همون حس مبهمی که براتون گفتم...جای خالی شما تو قلبم حس میشد...متین خیلی عاشقتون بوده اما.. اما...من...شاید بیشتر از متین عاشقم...چون...چون عشق شما با قلب متین به وجود من پا گذاشت...اما اینو بدونید متین خیلی عاشق شما بوده من بیشتر از هرکسی اینو با قلبم احساس کردم اما در وجود من علاوه بر عشق متین عشق خودمم هست...منم عاشقم...و به این با تمام وجودم اطمینان دارم...شما هم که قلب متینو نمیشکنید...

بعدازمن زندگی کن
و بعد نفس عمیقی کشید...خدایا هیچکس نمیتونه جای متینو واسه من پر کنه...اما الان میفهمم که
متین تو اون خواب غیر مستقیم به صاحب قلبش یعنی سرگرد خرسند اشاره کرده بود...اون دلش
نمیخواد من قلبشو بشکنم...دلش نمیخواد قلب این مردو بشکنم...

سرگرد خرسند: دلم میخواست در حضور متین این درخواستو ازتون بکنم...شیدا خانوم؛ با من ازدواج
میکنید؟

یاد اون روز بهاری افتادم که متین تو حیاط ویلا ازم خاستگاری کرد و صداش تو سرم
پیچید...«...شیدا اگه بعد از این ماموریت پیام خاستگاریت قبول میکنی؟...یا به زبون ساده بگم...با
من ازدواج میکنی؟...».....من نمیتونم...

من: ببینید جناب...

پرید وسط حرفم و گفت: الان تو اداره نیستیم...جناب سرگرد و این حرفا مال تو ادارست...

من: باشه...ببینید آقا پرهام من هیچوقت نمیتونم بجز متین کسیو تو قلبم راه بدم....تا الان هم
بخاطر وصیت متین بدون اون دووم آوردم...

پرهام: وصیت؟

بعدازمن زندگی کن

من: بله...متین گفت بعد از من زندگی کن...اما نگفت با کسی یا تنها...منم ترجیح میدم تنها باشم...پس لطفا دیگه این خواسته رو تکرار نکنید...خداحافظ

پاشدم و چادرمو تکوندم... که اونم سریع بلند شد...برگشتم که برم ولی با حرفش سر جام متوقف شدم....

پرهام: شما فکر کردی الان به وصیت متین عمل کردی؟

برگشتم سمتش و گفتم: غیر از اینه؟

پرهام: دقیقا...شما فکر میکنید منظور متین از واژه زندگی فقط نفس کشیدن بوده...نه اصلا اینطور نیست...زندگی فقط نفس کشیدن نیست...زندگی یعنی فرصت، ادامه، و مهم تر از همه شادی...اسم زندگی رو خراب نکنید...چون شما زندگی نمیکنید بلکه زنده گی میکنید..شما هنوز هم به وصیت متین عمل نکردید...

من: شما راست میگی...اما فرض کن منی که این همه ادعای عاشقیمو دارید بمیرم شما چیکار میکنی؟...به راحتی (با کنایه) زندگی میکنی؟

با کلافگی پوفی کرد و گفت: اولاً ادعا نه و حقیقت... ثانياً، مسئله وصیت متینه...وگرنه هیچ آدمی بدون عشقش شاد نیست پس زندگی نمیکنه...لطفا رو حرفام فکر کنید...

بعدازمن زندگی کن
بی توجه ازش دور شدم و به سمت حرم راه افتادم...باید از امام رضا هم بابت موفقیتیم تشکر
کنم...چون من هرچی که دارم مدیونشم...فعلا فکر کردن به سرگرد خرسند یا همون پرهام جایز
نیست....

#پارت_هشتاد و ششم

کیانا و ساینا رو زمین نشسته بودن و داشتن باهم بازی میکردن...از وقتی مرخص شدم خونم بودن
شوهرش هم تهرانه...اما خاله مهری چیزی از ماموریت و تیر خوردنم نمیدونه...اصلا نباید هم بدونه
نگران میشه دیگه...بعد از اینکه دستم خوب خوب شه خودم میرم روستا دیدنش...فعلا همین
احوالپرسی های تلفنی خوبه...

تو این چند روز خیلی به پرهام فکر کرده بودم اما هرکاری میکردم فکر پر کردن جای متین عذابم
میداد...

کیانا: شیدا...شیدا

من: بله...

بعدازمن زندگی کن

کیانا: چته؟...تو فکری...

من: چیزی نیست...

کیانا: آره جون خودت...منم خرم دیگه

من: دور از جونت...چی میخوای بشه؟

کیانا: ای شیطون....داری به حرفای من فکر میکنی؟

من: کدوم حرفا؟!؟!?!

کیانا: راجع به همون پسره پرهام دیگه

من: نه بابا حرفای تو نبود

کیانا: دیدی گفتم ازت خاستگاری میکنه...

بعدازمن زندگی کن
من: تو از کجا میدونی؟

کیانا: ها ها ها... از زیر زبونت کشیدم... پس ازت خاستگاری کرده...

من چطور متوجه کلکش نشدم؟!؟!... کوسن مبلو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد و گفت:
حرص نخور عزیزم... بالاخره یه نفر باهوش تر از تو پیدا شد...

من: ...ول کن بابا...؟

کیانا: زود تند سریع بگو چی بهت گفت؟

من: خاستگاری هم دیگه تعریف کردن داره؟

کیانا: آره...زودباش

نچ نچی کردم و گفتم: همنشینی با استاد نوری روت تاثیر گذاشته ها

کیانا: اِههههه بحثو نییچون دیگه

بعدازمن زندگی کن

همه چیزو به طور خلاصه براش تعریف کردم که گفت: شیدا به خودت بیا...متین دیگه برنمیگرده...تو هم اینطوری نمیتونی راحت زندگی کنی...وقتی اینهمه عاشقته...چرا میخوای هم خودتو عذاب بدی هم اونو؟...

من: ببین...اصلا به فرض باهاش ازدواج کردم ولی اگه فکرم پیش متین باشه خیانت میشه دیگه...من اینو نمیخوام...

کیانا: خب بهش بگو...شاید مشکلی نداشته باشه با این موضوع

من: مشکل هم نداشته باشه من خودم وجدان ندارم؟

کیانا: نداری؟

من: میگم دیگه...اینجوری نمیشه

کیانا: باشه خود دانی...من دخالت نمیکنم...اما تو با این کارت قلب متینو که تو سینه اون میتپه رو میشکنی...اینو چی؟ میخوای؟...

امروز با کیانا و سائنا اومدم تهران تا از مرخصیم هم استفاده کرده باشم.....

من: سائنا رو خوابوندم...یه سر برم بهشت زهرا...کاری نداری؟

داشت غذا درست میکرد که گفت: دستت درد نکنه...نه برو...فقط زود بیای ها...غروب خوانواده رو دعوت کردم میخوان تو رو ببینن...

من: باشه...خداحافظ

کیانا: خداحافظ

از خونه نقلی و کوچیک کیانا اینا خارج شدم و به طرف بهشت زهرا تاکسی گرفتم...

....

در حالی که قبرشونو با گلاب میشستم گفتم: سلام...دیدید بالاخره موفق شدم؟...قاتلاتون به سزای عملشون رسیدن....بالاخره انتقامتونو گرفتم....من میگم متین بی معرفته...ولی اون که حداقل یکی

بعدازمن زندگی کن

دو بار اومده خوابم... (گریه) شما چرا نمیاین؟؟؟... دلم براتون تنگ شده... حلالم کنید که دیر
اومدم... خودتون میدونید که... سرم شلوغ بود... اما به جاش از این به بعد ماهی یک بار میام... اگه
تهران بودم هر روز میومدم... البته دیگه کارم تو مشهد تموم شده اما... اگه هفته ای دوبار حرم نرم
روزم شب همیشه... پس همونجا میمونم... ولی شاید استعفا بدم و برگردم پیش مامان
مهری..... نمیدونم... یا شاید هم برگردم به شهر خودم... پیش شما....

فاتحه دادم و بلند شدم....

من: مامان... بابا... خداحافظ.... اگه عمری باشه میام بازم بهتون سر میزنم...

.....

زنگ خونه خانم رسولی رو زدم که صدایی از پشت آیفون اومد....

_____ : کیه؟

من: منزل آقای رسولی؟

_____ : بله بفرمایید

بعدازمن زندگی کن
رفتم جلوی آیفون تصویری که گفت: ا...شیدا جان تویی؟... بیا تو

من : نه ممنون...میشه چند دقیقه بیاین دم در؟

_____ : باشه عزیزم الان میام

دو سه دقیقه بعد درو باز کرد و گفت: سلام عزیزم

و با هم دست دادیم....

من: سلام خانم رسولی....بخشید میشه لطف کنید کلید خونمونو برام بیارید...اونروز یادم رفت ازتون بگیرم....

خانم رسولی: باشه الان میگم بیارن

آیفونو زد و گفت: نازنین مامان کلید خونه آقای نیکنامو بردار بیار

نازنین: کجاست؟

بعدازمن زندگی کن
خانم رسولی: تو گاوصندوقه...زود باش

نازنین: باشه الان میام

برگشت سمت من و گفت: تعارف نکن بیا تو

من: نه ممنون...باید برم

خانم رسولی: تو این چهار پنج سال تهران بودی؟

من: نه...مشهد بودم

خانم رسولی: آها...دیگه نمیخوای تهران بیای؟

من: نمیدونم والا

نازنین: بیا مامان...

تا چشمش افتاد به من اومد جلو بغلم کرد و گفت: والای سلام شیدا جون

بعدازمن زندگی کن

من: سلام عزیزم خوبی؟

ازم جدا شد و گفت: مرسی...راستی کیانا خانمو پیدا کردی؟

من: آره...چند وقت پیش

نازنین: خیلی خوشحالم عزیزم موفق باشی

من: همچنین

خانم رسولی: بیا دخترم اینم کلید

من: ممنون خداحافظ

بعد از اینکه هر دوشون خداحافظی کردن به سمت خونمون که ده پونزده متر پایین تر بود رفتم...

.....

آروم در بزرگ حیاطو باز کردم و وارد شدم....اشک تو چشمام حلقه بست و باز هم بغض...یادمه اونموقع ها فصل بهار اینجا چه شور و حالی میگرفت...اما الان....
درختای بلند گوشه و کنار باغ همه جا رو سبز کرده اما هیچ گلی رو زمین نبود...آخه کسی نبوده که بکاره....

کمی که جلوتر رفتم چشمم افتاد به آلاچیقی که بیشتر روزا اونجا درس میخوندم....

« مامان: اِههههه شیدا بیا تو الان سرما میخوری....وسط آبانه ها...بقیر از اون آلاچیق جای دیگه درس تو کلت نمیره....

من: یعنی مامان باور میکنی جای دیگه هیچی حالیم نیست؟

مامان: ای خدا....از دست تو....»

با یاد این خاطره گریم گرفت....اون روزا کجا رفتن؟....روزای بیخیالی....

در خونه رو باز کردم و بعد از پنج سال وارد شدم....رو همه وسایل چند سانت خاک نشسته بود....

پله ها رو طی کردم و رفتم سمت اتاقم...درش با صدای جیره ای باز شد....

ست گلبهی و سفید... همه چیز دست نخورده بود... رفتم سمت میز تولتم... پر از ادکلن و لوازم آرایشی های رنگارنگ بود... هه... اون موقع ها چقدر ذوق داشتم... کمد لباسمو باز کردم اونم پر از لباسای رنگارنگ بود... تراس بزرگی که رو به وسط باغ ساخته شده بود... باغ زیبایی که پر از گل بود... اما حالا....

در تراسو باز کردم و رفتم جلو... صندلی راک و میز عسلی هم‌رنگش که کنارش بود و حالا در اثر بارون تمام چوباش خراب شده بود... روش یه ماگ قهوه که قهوه ش تبخیر شده بود و یه کتاب رمان که کلا پوسیده بود یادمه شب قبل از اون روز نحس اینجا و زیر نور ماه شب چهارده نشسته بودم یه رمان تلخ میخوندم و به حال شخصیت هاش گریم گرفته بود... هه... الان میشه از زندگی خود من یه رمان غمگین نوشت... یه رمان تلخ... یه رمان دردناک....

در تراسو بستم و به سمت موزیک پلیر گوشه اتاقم رفتم... دکمشو زدم و در عین ناباوری دیدم که روشن شد... نشستم رو تخت و به آهنگ گوش دادم... اون موقع ها این آهنگو خیلی دوست داشتم..

میخندی و خندت مٹ اون اولاً نیست

اینجایی اما فکرت اصلاً این جاها نیست

جوری غریبی میکنی با من که انگار

حتی قیافم واسه تو آشنا نیست

بعدازمن زندگی کن

حتی قیافم واسه تو آشنا نیست

اینکه تو رو از دست بدم کابوس من بـــود

آغوش آروم تو اقیانوس من بـــود

تو تا همیشه توی قلبم موندگاری

واسه پشیمونی همیشه وقت داری

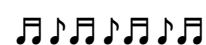
اینکه تو رو از دست بدم کابوس من بـــود

آغوش آروم تو اقیانوس من بـــود

تموم لحظه های بی تو نا تمومه

تصویر خنده هات همیشه رو به رومه

بعدازمن زندگی کن



غیر از کسی که بین ماها رو به هم زرززد

حالا دیگه هیچکی میون ما دو تا نیست

من دست و پامو توی عشقت بستم و اوووون

حتما مٹ من توی عشق بی دست و پا نیست

هر روز میگم با خودم مردم براش تا

بعدا نپرسم از خودم هر روز چرا نیست

اینکه تو رو از دست بدم کابوس من بـــــــود

آغوش آروم تو اقیانوس من بـــــــود

تو تا همیشه توی قلبم موندگاری

بعدازمن زندگی کن

واسه پشیمونی همیشه وقت داری

اینکه تو رو از دست بدم کابوس من بـــــــود

آغوش آرام تو اقیانوس من بـــــــود

تموم لحظه های بی تو نا تمومه

تصویر خنده هات همیشه رو به رومه

(اقیانوس / فرزند فرزند)

هرجا میرم آهنگ غمگین به پستم میخوره... هــــعی... ولی انصافا صدای این خواننده خیلی
خوبه....

بازم که داره بارون میاد...

من: هـی بارون...چیکار میکنی با من.....

همون لحظه رعد و برق بلندی از آسمون بلند شد...انگار بارون بهم گفت: خفه شو

و با این فکر لبخند رو لب هام اومد.....

#پارت_هشتاد و نهم

اون شب در کنار خوانواده کیانا به خوبی و خوشی گذشت و هر چقدر که حالم از رفتن به خونمون بد شده بود از یادم رفت....بعد از سه روز به مشهد برگشتم و حالا تو اداره بودم...خداروشکر همش بیکار بودیم چون به منظور رفع خستگی پرونده ای رو به ما نمیسپردن....

بعد از اینکه کارم تموم شد از سالن خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم...سوار ماشینم شدم و استارتشو زدم اما روشن نمیشد...چند بار تکرار کردم ولی انگار نه انگار...این ماشین دیگه به درد نمیخوره باید عوضش کنم...پیاده شدم و با حرص لگدی به تایش زدم و سریع رفتم بیرون...فردا یه تعمیر کار میارم که تا یه نمایندگی راهش بندازه...

بعدازمن زندگی کن
اووووووف حالا کی تا خونه بره؟...بهنتره با تاکسی برم...برای تاکسی دست بلند کردم که یه صدایی
گفت: شیدا خانم تشریف بیارید میرسونمتون...

برگشتم دیدم پرهامه...این که پیادس چطور میخواد منو برسونه؟!؟!?...

من: نه ممنون...مزاحم شما نمیشم

پرهام: بفرمایید خواهش میکنم...ماشینم اونور خیابونه...یه چیزبو تو اداره جا گذاشته بودم...واسه
همین برگشتم...

سر ظهره...تاکسی هم که گیر نمیاد...خودمم که حوصله پیاده روی ندارم...پس بهنتره باهاش برم...

من: اممممم...باشه...ممنون

با هم به سمت ماشینش رفتیم...یه دنا نوک مدادی بود...سوار شدیم منم جلو نشستم...راه افتاد و
گفت: خب کجا میرید؟

آدرس خونمو بهش دادم که گفت: هر روز از اونجا میاید و میرید؟...خیلی دوره که..

من: آره...

کمی که گذشت گفت: به پیشنهادم فکر کردید؟

وای خدا باز یادش افتاد....

چیزی نگفتم که گفت: با شما بودما

بازم سکوت کردم ولی از رو نمیرفت....

پرهام: از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست مگه نه؟

من: به هیچ وجه...گاهی اوقات هم سکوت علامت بی میلی به حرف زدن...

پرهام: اون که بله...همیشه پشت سکوت حرف ها نهفته ست....اما بستگی داره طرفت چی فکر کنه...

خواستم بگم بستگی به شعور طرفت داره...که پیشمون شدم...بی ادبی بود مگه نه؟

من: اون وقت شما به چی فکر میکنی؟

بعدازمن زندگی کن

پرهام: رضایت

من: پس باید بگم که سخت در اشتباهید

پرهام: خانم شما منو مسخره کردید؟

من: به هیچ وجه

پرهام: پس تا هفته آینده جواب میدید؟

من: حتی اگه جوابم منفی باشه؟

کمی مکث کرد و گفت: بله...حتی اگه جوابتون منفی باشه

دیگه تا رسیدیم صحبتی بینمون رد و بدل نشد...

.....

بعدازمن زندگی کن
من: دست چپ.....ممنون

پرهام: تنها زندگی میکنی؟

من: بله.....بیخشید که نمیتونم دعوتتون کنم... با اجازه

خواستم پیاده شم که گفت: لطفا مسخره نگیرید و خوب روش فکر کنید....باشه؟

من: باشه.....

پرهام: پس دقیقا هفته آینده ساعت ۵ هر جا شما بگید...

من: پارک(.....)....خداحافظ

پرهام: باشه...خداحافظ

در ماشینشو بستم و به سمت در خونه رفتم....وقتی درو بستم صدای ماشینش اومد که رفت...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آسانسور رفتم....

فصل پانزدهم

فصل پانزدهم (پایانی)

#پارت_نودم

امروز دستم دیگه کاملا خوب شده بود....آخر هفته بود و اومده بودم خونه مامان مهری تا باهاش مشورت کنم....

رو تخت های تو حیا نشسته بودیم....در حالی که به بخار چای خیره بودم گفتم:میخواستم راجع به
یه مسئله مهمی باهاتون صحبت کنم...

مامان مهری: چه مسئله ای....بگو مادر

من: شما اون کسی که با قلب متین نجات پیدا کرد رو دیدید...درسته؟

بعدازمن زندگی کن

مامان مهری: آره...یه پسر جوون بود...اسمشو یادم رفته....

من: پرهام

مامان مهری: آها...پرهام...البته بقیه کسایی که با اعضا متین نجات پیدا کردن رو هم دیدم....چطور؟

من: یادتونه من دلم نیومد که ببینمشون؟

مامان مهری: آره دخترم...میگی چی شده؟

من: اون همکارمه

مامان مهری: چی؟.....اون تو کرمانشاه بود مشهد چیکار میکنه؟

من: واسه دیدن دوستش کرمانشاه بوده...وگرنه مشهديه

مامان مهری: وایسا بینم...تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

بعدازمن زندگی کن

من: خودش گفت....مامان مهری؛.... ازم خاستگاری کرده

مامان مهری: واقعا؟...میخوای قبولش کنی؟

من: چیکار کنم؟

مامان مهری: نمیدونم اگه پسر خوبیه چرا باید ردش کنی؟

من: یعنی شما اصلا براتون مهم نیست که قلب متین تو سینهش میتپه؟

اشکاشو پاک کرد و گفت: چه فرقی میکنه؟...دنیا کوچیکه مادر...این چیزا طبیعیه

من: اما من نمیتونم با این مسئله کنار بیام

مامان مهری: دوستت داره؟

سرمو تگون دادم که گفت: اگه دوست داره بخاطر عشق متینه...دل متینمو نشکن

بعدازمن زندگی کن
من: کیانا هم همینو میگه...

مامان مهری: تو چی؟...دوشش داری؟

من: من جز متین کسیو تو قلبم راه ندادم...حس بخصوصی بهش ندارم

مامان مهری: همیشه که تا ابد تنها باشی....چه کسی بهتر از صاحب قلب متین؟...برای منم خوبه... با دیدنش یاد بچم میوفتم...

من: اونم واسه انتقام متین پلیس شده

مامان مهری: تقدیرو میبینی؟.... دروغ نیست همه اتفاقات حساب شده ست ها...طرف از مشهد پاشده اومده کرمانشاه دیدن دوستش...ازون طرف متین من تو اون شهر غریب اعضاشو اهدا میکنن...میخواد انتقام بگیره...تو هم میخوای انتقام بگیری...و تو همین راه همدیگه رو میبینید...کار خدا رو....

من: هرکی ندونه من اینو میدونم....منو کیانا چقدر دنبال هم گشتیم...و تنها با یک قدم از هردومون میتونستیم زودتر همدیگه رو پیدا کنیم اما قسمت این بود اون شب تو حرم امام رضا همدیگه رو ببینیم...

بعدازمن زندگی کن
مامان مهری: تا خدا نخواست هیچ اتفاقی نمیوفته...حکمت...شاید رفتن متین من هم حکمت رسیدن
تو و پرهام به هم بود....

من: چی؟

مامان مهری: یه تصمیم عاقلانه بگیر دخترم...من دخالت نمیکنم...

و پاشد رفت داخل....

حکمت....

حکمت....

حکمت....

یعنی چی؟...از اولش برنامه خدا با این همه بدبختی واسه من، رسوندنم به پرهام بود؟؟؟؟؟....

صدای متین تو سرم اگو شد...

بعدازمن زندگی کن
« بین شیدا جان؛ هر اتفاقی که تو زندگی برای آدما میوفته قطعا به صلاحشون بوده ولی شاید آدما
اونو نخوان...»

کجایی متینم؟... صلاح من رفتن تو بود؟؟؟؟

« بسپرش دست خدا..... تا خودش نخواد هیچ اتفاقی نمیوفته....»

خدا... سپردمش دست خودت.... اگه واقعا اینطوره کمکم کن یه تصمیم خوب بگیرم....

و باز هم اشک و آه.....

#پارت_نود و یکم

تو این یک هفته خیلی فکر کردم... و حالا داشتم آماده میشدم که برم و به پرهام جواب بدم...

کیانا هم بعد از دو ماه دیروز اومد خونم... البته ساینه هم با خودش آورده بود اما آقا احمد چون سر
کار میرفت اومد رسوندشون و خودش برگشت تهران....

بعدازمن زندگی کن

مانتو مشکی با گلای درشت سفید، شال سفید با گلای ریز مشکی، کیف کوچولو سفید، با شلوار لی مشکی، کل تیپم بودن...

کمی از موهامو کج ریختم تو صورتم و کمی هم عطر زدم... و حالا آماده آماده بودم... کیانا اومد تو اتاق و گفت: تو قصد داری اون پرهام بیچاره رو به کشتن بدی؟...

من (خندیدم): نه... چطور؟

کیانا: این لباسه خیلی بهت میاد... البته تو هرچی بپوشی بهت میاد...

من: مرسی عزیزم...

کیانا: یکم آرایش نمیکنی؟

من: نه کیانا ول کن

کیانا: باشه بابا... خدا خودش زحمت آرایش تو کشیده

من: کیانا هنوز هم تردید دارم

بعدازمن زندگی کن
کیانا: به چی؟

من: متین ناراحت نشه...

کیانا: مطمئن باش متین با خوشبختی تو خیلی خوشحال میشه...آخه کیه که خوشحالی عشقشو
نخواه؟

من: خدا کنه

کیفمو انداختم رو شونم که گفت: ایشالله هرچی خیره پیش بیاد

من: انشالله

گونش بوسیدم و بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم.....

....

ماشینمو پریروز عوض کرده بودم....یه تیا سفید بود...از ماشین های آنچنانی و گنده خوشم
نمیومد...

بعدازمن زندگی کن
سوار شدم و به سمت بهشت زهرا راندم... باید از متین هم اجازه بگیرم....

#پارت_نود و دوم

من: سلام متینم... خوبی؟... خب خدا روشکر... میخواستم ازت اجازه بگیرم...

به نظرت اشکال نداره یه فرصت دوباره زندگی به خودم بدم؟... پرهام هم پسر بدی نیست... تو این یکی دو سال که همکاریم اینو خوب فهمیدم... منم میتونم زندگی کنم؟... درسته؟... میخوام با اجازت به پرهام جواب مثبت بدم... اما خدا شاهده اگه از به تو فکر کردن من راضی نباشه اجازه نمیدم به هیچ وجه دیگه باهام صحبت کنه... آخه میدونی؟... من هنوز هم رفتن تو رو باور نکردم... تو حقیقت هم اینطور نیست.. چون تو همیشه تو قلب من زنده ای... تو روح اون چند نفری که با اعضای تو به زندگی برگشتن هم زنده ای... متینم تو همیشه زنده ای... شاید پرهام کنار بیاد باهش ازدواج کنم... و... شاید هم عاشق بشم... اما تو عشق اول منی... پس هیچوقت... هیچوقت از یادم نمیری... به قول یه نفر که میگه: میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست... میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست....

تو هنوز هم تمام زندگیمی... مثل همیشه برام دعا کن... خدا حافظ....

اشکامو پاک کردم و بلند شدم که برم اما... متین کمی اونور تر رو نیمکت زیر درخت بید نشسته بود و با لبخند منو نگاه میکرد...

من: م...متین

و متقابلا لبخند خسته ای زدم...رفتم جلو تر متین هم همونجا نشسته بود..

"نمیدانم که کجایی؟

تنها چیزی که از تو میدانم این است که دست هایم به عشق تو می نویسند و قلبم سراغ از روزهای با تو بودن را می گیرد..

نمیدانم که آمده ای یا که سراب دارم می بینم؟

سرابی شیرین مثل روزهایی که دستهایت را در دست می گرفتم و به چشمهای زیبایت خیره می شدم و در عمق وجودم فریاد شادی سر میدادم. ...

کاش بودی و حالا با طنین صدایت می گفتم: من آمده ام... آمده ام تا به حرف هایی که

زدم عمل کنم.... آمده ام تا پیشت بمانم و بر زخم قلبت مرحم بگذارم...

به راستی این تو هستی ای عشق پاک من که آمده ای؟... یا این سراب است که می بینم؟"

کمی که جلوتر رفتم باد شدیدی وزید و شاخه های درخت بید جلوی دیدمو گرفت...ولی وقتی باد آرام گرفت متین دیگه اونجا نبود...بازم فقط یه خیال بود....

من: ممنون که خوشحالیتم بهم ثابت کردی....

#پارت_نود و سوم

رو نیمکت همیشگیم و توی پارک همیشگیم نشستم و منتظر پرهام شدم....گوشیمو در آوردم و یه آهنگ وصف حال پلی کردم...هنوز که نیومده آخه من زودتر از ساعت قرار اومدم...

باید برگشت، به لحظه های رفته

باید رد شد، از این پل شکسته

از حال بد، این بی خبری

از این شبای خسته

باید برگشت، به خنده های سابق

بعدازمن زندگی کن

باید بارید، رو شونه های عاشق

باید نفس، سردی رو گرفت

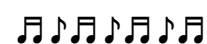
تو آخرین دقایق

یه جوری دوری و، یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه، محاله بگذره از اون که زندگیشه

یه جوری دوری و، یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه، محاله بگذره از اون که زندگیشه



بر میگردددم، به شهر خالی از عشق

بعدازمن زندگی کن
بر میگردددم، بیرسم حالی از عشق

از خاطره ها چی مونده بـرام؟

بجز خیالی از عشق

من دل بستم، به هرچی مال من نیست

به هرکی کـه، به فکر حال من نیست

دل خسته شدم، از این همه غم

که بی خیال من نیست

یه جوری دوری و، یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه، محاله بگذره از اون که زندگیـشه

یه جوری دوری و، یه جوری گم شدم که باورم نمیشه

کسی که عاشقه، محاله بگذره از اون که زندگی—شه

(باید برگشت / احسان خواجه امیری)

حواسم به منظره شهر پرت بود و غرق آهنگ.... آره من باید برگردم... برگردم به زندگی...و شاید هم...
به عشق.... اشکامو پاک کردم و هندفری رو از گوشام در آوردم... یکی کنارم رو نیمکت
نشست...سرمو برگردوندم سمتش...

پرهام: سلام

من: سلام

پرهام: جای قشنگیه

من: اوهوم

پرهام:.....امم.....فکراتو کردی؟

بعدازمن زندگی کن
من: بله... یکی دو تا شرط دارم البته شرط نیست شرایطمه

پرهام: میشنوم

من: ببین آقا پرهام... من هیچوقت نمیتونم متینو فراموش کنم حتی در صورتی که با شما ازدواج کنم... متوجهید؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: مشکلی ندارم

من: مطمئنید؟؟؟؟!

پرهام: بله کاملا مطمئنم... میدونم چرا تعجب کردی... من با شرایطت کنار میام چون من هم به واسطه متین عاشق شما شدم... بنابراین مشکلی ندارم

من: حتی اگه مثل همیشه هفته ای دو سه بار برم مزارش؟

پرهام: خودمم هر پنجشنبه میرم... آخه منم تا ابد جونمو مدیون متینم... با این هم مشکلی ندارم... متین به گردن هر دومون حق داره

حالا که اینقدر منطقی بود و با شرایطم مشکلی نداشت... منم....

بعدازمن زندگی کن

من: پس... من جوابم مثبته

پرهام: سریع برگشت سمتم و گفت: واقعا؟؟؟

من (با لبخند): بله... واقعا

لبخندی زد و گفت: مطمئن باش پشیمون نمیشی... خوشبختت میکنم

و یه جعبه مخملی قرمز رنگ از جیب کتش در آورد با باز کردن درش اونو جلوم گرفت...

یه حلقه طلایی زیبا بود که انعکاس نور خورشید با نگینای ریز و ظریفش تو صورتم میخورد...

لبخندی زدم و خواستم بگیرمش که گفت: د نشد دیگه... دستتو بیار جلو

با تعجب همون کارو کردم که به آرومی حلقه رو تو دستم انداخت و گفت: این شد... مبارکت باشه

و همین شروع یه فصل نو تو زندگی من بود...

#پارت_نود و چهارم (پارت آخر)

دو سال بعد (بهار 1399)...

پرهام رو تراس بزرگ خونمون نشسته بود و مشغول مطالعه بود... دو تا ماگ قهوه ریختم و رفتم
پیشش رو صندلی های رو تراس نشستم...

تا چشمش به من افتاد گفت: متین کو؟

من: خوابید... چیکار میکنی؟

پرهام: این پرونده جدیدو مطالعه میکنم

من: امروز که تعطیله بزار فردا با هم حلش میکنیم

پرونده رو بست و با لبخند گفت: چ_____شم

بعدازمن زندگی کن

سرفش گرفت که گفتم: نگفتم برو دکتر؟

پرهام: بابا بیست بار منو فرستادی دکتر... حسایت بهارست مگه من پارسال هم اینطور نبودم؟

من: سرفه میزدی ولی نه اینطوری...

پرهام: کرونا هم گرفته بودم الان خوب شده بودم ها

من: اِهههه... زبونتو گاز بگیر

ادامه دادم: وای پرهام.. چند روزه در حرمو بخاطر کرونا بستن... یعنی دیگه همیشه بریم حرم؟

پرهام: چرا همیشه؟... از دور سلام میدیم... امام رضا همه جا میشنوه

من: آخه من عادت کردم... اینطوری نمیتونم...

با لهجه مشهدی گفت: ناراحت نباش شیدا خانم... ای روزا هم مِرِه...

بعدازمن زندگی کن
خندیدم و گفتم: ایشالله

پرهام: ببین خونه ما دقیق رو به روی حرمه

من: روبه رو؟...از اینجا که حرم فقط یه نقطست

پرهام: عیب نداره پاشو یه سلام بدیم

هر دو از جامون بلند شدیم، دستمونو گذاشتیم رو قلبمون و با هم رو به حرم به امام رضا (ع) سلام دادیم (شما هم هر جا که هستید و این رمانو میخوانید با شیدا و پرهام به امام رضا (ع) سلام بدید... مطمئن باشید میشنون...التماس دعا)

السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا عَلِيُّ بْنِ مُوسَى الرَّضَا.....

تقریباً یک سال و نیم بعد از ازدواجمون صاحب یه پسر کوچولو ناز شدیم که الان سه ماهشه و اسمشو متین گذاشتیم...آره، متین... بخاطر اینکه یادمون نره متین کی بود و چیکار کرد و متین کوچولوی ما هم مثل متین مرد بار بیاد.....

حالا هم خداروشکر از فرصتی که دوسال پیش برای زندگی به خودم دادم راضی ام و در کنار پرهام و متین کوچولوم احساس خوشبختی میکنم چون با دیدن خوبی های پرهام فهمیدم که خیلی دوستش دارم...البته یاد عشق اولم هیچوقت از ذهنم پاک نشد و همیشه...اما یاد متینو میزارم واسه هر

بعدازمن زندگی کن

پنجشنبه که با هم سر مزارش میریم... درسته که پرهام با فکر کردن به متین مشکلی نداره و چیزی نیگه اما بالاخره مطمئنم که ناراحت میشه و من هم تمام تلاشمو میکنم که به هیچ وجه اینطور نباشه...

اون سال میخواستیم شغلمونو کنار بزاریم اما با پیش اومدن یه پرونده جدید تصمیم گرفتیم در کنار سرهنگ بمونیم و به کشورمون خدمت کنیم...

خلاصه بعد از ازدواجمون همونطور که متین گفت خوشی ها شروع شدن و خداروشکر ادامه دارن....و اینو هم میدونم رمز موفقیت من امید و جنگیدن با سرنوشت بود البته توکل به خدا و اعتماد به حکمتش هم تو این مسیر مهمترین کمک حال من بود.....

کاش همه داستاناى تلخ عاشقى یه روز به شیرینی لحظه ها برسند...

و من حالا معنی واژه زندگی رو میفهمم و زندگی میکنم...

همونطور که متین عزیزم گفت: بعد از من زندگی کن...

خدايا شـکـرت.....

بعدازمن زندگی کن
"رویای تو"

که مملؤ از اما و اگرهاست

نمی دانم چه رنگی ست؟

نیلی یا خاکستری!

اما می دانم قلبت روشنی را از خورشید قرض گرفته است...

و چشم هایت مهربانی را از گل های سپید باغچه ...

نمی دانم ...

آیا این پایانی ست سرسبز؟

یا شروعی لبریز از نیایش؟

اما می دانم

این سرود باید خوانده شود

و تو

پرده ی نگاهت را کنار بزن

قاصدک ها را ببین

برای تو پیغام دوستی آورده اند ...

چشم هایت را ببند ...

قاب خاطره را بشکن و به ذهن بیاموز ...

لبخندی را به یاد آور که از روی مهر بود و در آن عشق پریز می زد...

و با همان خاطره شروع کن و بخند...

بعدازمن زندگی کن
زیرا پایان محال عشق او، اگرچه تلخ... اما... شروعی دوباره بود...”

نویسنده: زهرا منتظریان

تاریخ: 20/2/1399

*****پایان.....*****

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com